

بلند آمد، مثل شب یلدا

خاطرات آزاده و جانباز سرافراز حیدر قلی جعفری

سرشناسه :
عنوان و نام پدیدآور :
مشخصات نشر :
مشخصات ظاهری :
شابک :
وضعیت فهرست نویسی :
موضوع :
موضوع :
شناسه افزوده :
شناسه افزوده :
شناسه افزوده :
رده‌بندی کنگره :
رده‌بندی دیوینی :
شماره کتابشناسی ملی :

بلند مثل شب یلدا



خاطرات خودنوشت حیدر قلی جعفری
ویراستار: رسول گلپایگانی
طراح جلد و صفحه آرا: بهناز لاهوتی
دفتر فرهنگ و مطالعات پایداری حوزه هنری استان سمنان
نوبت چاپ: اول / تاریخ چاپ:
شمارگان: / قیمت:
شابک:

انتشارات: سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

تلفن: ۰۳۳۱-۳۳۲۱۱۰۵

نشانی: سمنان، باغ فردوس، خیابان شهید صفائیان، حوزه هنری استان سمنان

www.artsemnan.ir

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ



حوزه هنری استان سمنان



سوره مهر

مقدمه حوزه هنری

دوران انقلاب اسلامی ایران و هشت سال دفاع مقدس دو رویداد منحصر به فرد و از آن ملت سرافراز ایران اسلامی است که تحت رهبری های داهیانہ بنیان گذار و معمار کبیر انقلاب اسلامی، حضرت امام خمینی (ره) و با تکیه بر ایمان به ذات احدیت و مبارزه با استبداد و زورگویی رقم خورد و جهانیان را مبہوت قدرت ملتی نمود که تنها سلاحشان قدرت ایمان و وحدت و یکپارچگی بود.

ناگفته های بسیار زیادی از رشادت های مردم غیور ایران اسلامی در خصوص دوران انقلاب اسلامی و روزهای دفاع مقدس در قلب های مبارزان، فعالان، رزمندگان و ایثارگران آن روزهای مقدس باقی مانده است. هر روز که دیرتر به جمع آوری این ناگفته ها اقدام کنیم بیشتر گرد فراموشی بر این خاطرات ارزشمند می نشیند.

حوزه هنری استان سمنان در جهت همین امر به ثبت و ضبط اسناد و خاطرات مردم دلیر استان سمنان در دوران انقلاب اسلامی و روزهای هشت سال دفاع مقدس می پردازد و این هدف، مهم ترین سرفصل کاری حوزه هنری می باشد. در همین راستا حوزه هنری اقدام به چاپ خودنوشت های مرتبط با این دو رویداد بزرگ به شرط رعایت استانداردها و نیز همخوانی با اهداف و سیاست های کلان این نهاد، نموده است. امید می رود که با همیاری مبارزان انقلاب اسلامی و ایثارگران جنگ تحمیلی و همکاری سایر نهادهای مرتبط بتوانیم در آینده با انتخاب سوژه های مناسب، شاهد انتشار کتاب های فاخر در این حوزه باشیم.

کتاب پیش رو در برگیرنده ی خاطرات خودنوشت آقای حیدرقلی جعفری از آزادگان و جانبازان سرافراز شهرستان شاهرود که در واحد فرهنگ و مطالعات پایداری حوزه هنری استان سمنان تولید شده است. برای حفظ سادگی و خلوص روایت های آقای جعفری، خاطرات خود نوشت ایشان بدون کم ترین تغییر و ویرایش به یزور طبع آراسته شد.

واحد فرهنگ و مطالعات پایداری حوزه هنری استان سمنان

دوران کودکی

در یکی از روزهای اوایل فصل بهار سال یک هزار و سیصد و چهل و شش در روستای کوچک هفت خانواری به نام تغمرواقع در منطقه خارتوران از حومه‌های شهر بیارجمند توابع شهرستان شاهرود^۱ و در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدم. دومین فرزند خانواده بودم، چهار برادر و پنج خواهر به نام‌های حیدرعلی، علی رضا، غلام رضا، حسین، شهربانو، گلناز، فاطمه، گلبانو و زهرا داشتم که حیدرعلی و فاطمه در کودکی به خاطر بیماری از دنیا رفتند.

در دامان پر مهر مادر مؤمن تربیت و در سایه‌ی پدری که مردی زحمتکش و ساده و بی‌آلایش بود بزرگ شدم. پدرم در همان روستا به کار کشاورزی و دامداری مشغول بود و با این که سواد کافی نداشت ولی سطح فکرش از هم ولایتی‌هایش بیشتر بود و گره‌گشایی و حل مشکلات بسیاری از همسایگان به دست وی صورت می‌گرفت، همچنین هر دوی آنها از نظر اعتقادی به ائمه‌ی اطهار (علیهم‌السلام) ارادت خاصی داشتند و این رفتار آنها روی فرزندان نیز تأثیرگذار بود. من با این که هنوز شش

۱. شهرستان شاهرود بزرگترین شهرستان استان سمنان از لحاظ مساحت است. این شهرستان در فاصله ۳۹۰ کیلومتری تهران، در حاشیه‌ی کویر و در دامنه‌های جنوبی کوه‌های البرز واقع شده است.

هفت سال بیشتر نداشتم ولی پدرم مسئولیت دامپها و کشاورزی را به عهده ام می گذاشت. در آن زمان در هر روستا مدرسه ای وجود نداشت و به دلیل نبودن امکانات برای درس خواندن و یا وسیله ای برای رفتن به روستاهای دور و یا شهر امکان پذیر نبود حتی کسانی هم که به قول معروف دستشان به دهنشان می رسید نمی توانستند فرزندان خود را به آن جا بفرستند به همین خاطر هر بچه ای که به اندازه ای بزرگ می شد و توان کار کردن داشت، او را به کارهای کشاورزی و نگهداری دامپها می گماشتند.

نزدیکترین مدرسه ای که وجود داشت در روستای باغستان بود که شش کیلومتر با آن جا فاصله داشت و بقیه ی روستاهای اطراف خارتوران جهت درس خواندن به آن جا می رفتند و برای رفتن به آن جا وسیله ی رفت و آمد نبود و از همه بدتر تهیه ی کتاب و لوازم التحریر و لباس برای یک دانش آموز در یک خانواده ی کم درآمد، مشکل بود.

علاوه بر این در آن زمان روستاهای باغستان و برم و جعفرآباد که در نزدیکی هم بودند، بچه های شری داشت که بعد از تعطیلی مدرسه دو گروه می شدند و هر گروه در روی یک تپه قرار می گرفتند و سنگ به سوی هم پرتاب می کردند و معمولا با سر شکسته به خانه هایشان باز می گشتند و همین موضوع هم سبب درگیری و اختلاف خانواده های آنها می شد.

چند معلم در آن منطقه بودند که به آنها سپاه دانش^۲ می گفتند که حکم یک فرمانده پادگان را داشتند. آنها بچه ها را کتک می زدند حتی خانواده هایی را که برای اعتراض کودکانشان به مدرسه مراجعه می نمودند،

۲. اصل ششم از اصول تدوین شده ی انقلاب سفید در زمان محمدرضا پهلوی، اصل سپاه دانش بود. این نهاد آموزش دهنده در سال ۱۳۴۱ بنیان شد. طراح اصلی این طرح پرویز ناتل خانلری بود. بر اساس طرح وی سربازان، راهی روستاها شده و به آموزش مردم پرداختند؛ آموزگاران سپاه دانش به وزارت آموزش و پرورش مأمور می شدند. خدمت آنها در سپاه دانش از خدمت نظام وظیفه ی عمومی آنها به شمار می آمد.

فلک می شدند. هیچ کس حق نداشت با آنها رودرروی شود، چون پاسگاه ژاندارمری محل طرفدار آنها بود و از آنها حساب می برد.

ریش سفیدان و اربابها و ثروتمندان، به خصوص شخصی به نام حاج رحمت الله عامری از روستای صالح آباد خارتوران بیشتر مشاجره ها و دعواها را با میانجیگری حل و فصل می نمودند.

دو نفر شتر

پدرم دو نفر شتر داشت یکی ماده که به خاطر سر کوچکش به او «حقو» به معنای جغد می گفتند و دیگری نر که به او «لوک» می گفتند. اگر آن شتر بزرگ رها می شد، آن حیوان را می کشت. از آنها برای آوردن هیزم و ذغال هایی که از کوهستان منطقه تهیه می شد نیز برای فروش بارها به شهرستان سبزوار که حدود صد و بیست کیلومتر فاصله داشت، استفاده می نمود.

در زمستان که آب چشمه یخ می زد، ناچار جاده ی خاکی روستا را با الاغ و شتر می بایست می رفتیم و از قنات باغستان که آب فراوانی داشت و چهار کیلومتر پایین تر از روستای ما بود آب می آوردیم.

پیرزنی در این روستا به نام کوچک خانم بود. با آن که او از دوران جوانی کور شده بود، ولی تمام کارهایش را خودش انجام می داد. از پخت و پز گرفته، تا کار مامایی و بقیه ی کارهای مردم از قبیل نگهداری بچه های کوچک را بر عهده می گرفت و مردم در حد توانشان به او کمک می نمودند. شوهرش اسدالله خیلی سال قبل مرده بود. یک دختر داشت که او را به خانه ی بخت به یکی از روستاهای اطراف فرستاده بود. در یک خانه ی کوچکی تنها زندگی می نمود. آوردن هیزم، روشن نمودن چراغ و بخاری

آتشی و سر زدن به همه ی خانه های آبادی و ... را بدون کمک دیگران انجام می داد.

آن روز کوچک خانم را سوار بر آن شتر ماده نمودند و از من خواستند که به همراه او برای آوردن آب بروم اما فرار کردم چون که از شتر می ترسیدم. ناچار شدند فاطمه دختر عمه ام را که از بقیه ی بچه های روستا بزرگتر بود، روی شتر و پیش آن خانم بنشانند که همراه و راهنمای او باشد. هنوز یک کیلومتر از روستا فاصله نگرفته بودند که شتر نرها شد و به تعقیب شتر دیگر پرداخت. اهالی هر کاری نمودند نتوانستند جلوی او را بگیرند و همچنان می غرید و ناله سر می داد و با سرعت ردّ جفتش را گرفته بود و می رفت. ما بچه ها به دنبالش می دویدیم که دعوی شترها را تماشا کنیم. کوچک خانم به فاطمه گفت: «صدای جیغی شنیدم» فاطمه گوش کرد، گفت: «صدای دایمه». گفت: «پایین بیا که حتماً آن شتر لوک در رفته الان میاد و با این شتر درگیر میشه و هر دو تامونو می کشه» هنوز فاطمه در فکر این بود که چه می گوید، او را روی زمین پرت نمود و خودش از شتر پایین پرید که آن شتر نر رسید و گردن آن حیوان را گرفت و خواباند تا اینکه پدرم سر رسید و جدایشان کرد و همگی دست خالی به روستا برگشتند.

علاقه مند شدن به طبیعت

از همان سن کودکی که جهت رسیدگی به امور دامها و یا تمیز نمودن جوی آب که از روستا تا پای کوه ادامه داشت، با پدرم و یا به اتفاق افراد روستا طی می رفتیم؛ دیدن طبیعت زیبا و حیات وحش و شنیدن سر و صدای بره و بزغاله ها را دوست داشتیم.

چشمه ی آب روستا که از محلی به نام جنگل تغمر تا زمینهای کشاورزی

جاری بود و در یک نهر خاکی هدایت می شد نیز محل آبشخور حیواناتی از قبیل: کل، بز، قوچ، میش، پلنگ، گرگ، کفتار، انواع پرندگان وحشی و ... بود. به قدری جمعیت وحوش زیاد بود که هر روز صبح زود گله هایی از شکار بدون هیچ ترسی جهت آب خوردن در این مسیر رفت و آمد می کردند. در روستا صدای نعره ی پلنگ هر شب از کوه به گوش می رسید.

آب مصرفی آبادی از ارتفاع کوه جاری و حدود ۱۵۰۰ متری روستا در یک استخر جمع آوری می گردید و با آن که محل آب خوردن حیوانات وحشی و اهلی بود، مردم از همین آب استفاده می نمودند. بیشتر روزها دامداران دامهایشان را در استخر شستشو می دادند و آب بوی موی و پشم و ادراغ می داد و قابل آشامیدن نبود. این روستا با آن که در منطقه ی کویری واقع شده بود ولی به دلیل وجود این کوه از آب و هوای مناسبی برخوردار بود. صبح و شب باز نمودن آب استخر نوبتی بود. وقتی می خواستند آن را رها نمایند، من به همراه یکی از بزرگترها داوطلب می شدم و به دنبال آب راه می افتادم. همان اول کار غرق تماشای پرندگانی که در مسیر جوی آب مشغول خوردن آب بودند، می شدم. چنان غرق صدای بلبلان و چهچه ی کبک و تیهو و غارغار کلاغها و جوجه های آنها که تازه سر از تخم در آورده بودند، می شدم که به جای این که جاده ی خاکی را بروم، از روی بوته ها و سنگلاخها سر در می آوردم.

وقتی با افراد غریبه و یا با پدرم می رفتم بیشتر فرمان می بردم. پدرم با آن که هیچ وقت مرا کتک نمی زد ولی وقتی عصبانی می شد، ابهت نگاهش تنم را می لرزاند با یک تشر و چشم غره زهر ترک می شدم و در جای خودم میخکوب می شدم و جیکم در نمی آمد.

هنگامی که با مادرم بیرون می رفتم. هر چه داد می زد: «حیدر بیا» به

دنبال گل لاله و شقایقهای نقره‌ای که در کنار نهر آب روئیده بودند و بوی آنها به مشام می‌رسید، می‌رفتم و از روی تپه‌ها سر در می‌آوردم. اگر یک جوجه پرنده‌ای نمی‌توانست پرواز کند و یا حیوانی وحشی نمی‌توانست بدود، تمام صخره را به دنبالش می‌دویدم. در اثر این دویدن با سر و صورت به زمین خورده و خون آلود می‌شدم و مادرم به کمک می‌آمد. بیشتر اوقات که به حرفش توجه نمی‌کردم مرا می‌ترساند، صدایم می‌زد و می‌گفت: «حیدر گوش کن! یه صدایی می‌یاد فکر کنم صدای گرگ و یا پلنگ باشه.» می‌ترسیدم تا پیشش می‌دویدم. ولی وقتی متوجه می‌شدم کلکم زده تازه قهر می‌کردم. باز نیم ساعتی می‌بایست التماس می‌کرد تا ساکت شوم. در کودکی با بازیگوشی و کارهای بچه‌گانه‌ام و شیطنت‌ها همیشه آزارش می‌دادم.

سیل تگرگ

یکی از روزهای فروردین یک هزار و سیصد و پنجاه و دو ابرهای سیاهی، در آسمان ظاهر و چند بار بر روستای ما غریبند و شروع به بارش تگرگ نمودند، همچنان بارش تگرگ مرگبار بر روی زمین فرو می‌ریخت و صدای ترق و تروق و خرد شدن شیشه‌ها شنیده می‌شد. تگرگ‌هایی بزرگتر از یک تخم مرغ همه را در هم شکست و مزرعه‌های گندم و جو تازه خوشه بسته بودند که سیل آنها را با خود برد. به محض بند آمدن بارش تگرگ و کم شدن سیل، مردم به دنبال گم شده‌ها و چوپانهای خود راهی بیابانها شدند که چه بر سر آنها آمده است.

آن روز پدرم در بیابان همراه دامها بود و پس از جستجو او را پیدا نمودند. او در زمان بارندگی به یک درخت بنه، پسته وحشی، پناه برده بود. می‌گفت

تا زمانی که درخت، برگ و شاخه داشت مقداری در امان بودم ولی پس از چند لحظه که برگ و شاخه‌ها درهم شکستند و درخت لخت شد، چپ و راست تگرگها به سر و صورت و پشتم اصابت می‌نمودند و تگرگ تمام بدن حیوانها را زخم و آغشته به خون کرده و شاخهای بزه را شکسته و تعدادی را تلف نموده بود.

آن موقع مردم آبادی جمع شدند و استشهادهای محلی جهت مبارزه علیه قحطی و ویرانی و فلاکتی که آن سیل ویرانگر از خودش بر جای گذاشته بود، تهیه و از دولت درخواست کمک نمودند. به شاهنشاه آریامهر نامه نوشتند تمام کشاورزی و دامهایمان از بین رفته و تلف شده‌اند. چگونه می‌شود بدون توشه و درآمد زندگی کنیم؟ نامه را تا ژاندارمری محل بردند ولی آنها را مورد سرزنش قرار داده و گفته بودند شما خجالت نمی‌کشید، رفته‌اید از دست حضرت شاهنشاه آریامهر عارض شده‌اید؟! اگر این نامه به دست شاه یا فرح برسد پوستتان را از سرتان می‌کنند و پر از گاه می‌کنند، حالا خود دانید. آنها نامه را پس گرفتند و جرأت نکردند تقاضای خود را به بالا بفرستند.

مردم اعتقاد خاصی نسبت به ائمه‌ی اطهار (علیهم السلام) داشتند و همچنین احترام بسیار زیادی برای یکدیگر قائل بودند و آن چه از دسترنج خود به دست می‌آوردند، مقداری را برای مصرف خود نگه می‌داشتند و بقیه را به روستاهای اطراف و شهرستانهای مجاور برای فروش می‌فرستادند، هر چند که می‌بایست از جاهای صعب‌العبور عبور کنند تا دزدان و یاغیان مالشان را به غارت نبرند. از کمک به فقرا و سادات و روحانی محل هم دریغ نمی‌کردند.

آن زمان در آن منطقه فقط یک دستگاه موتور سیکلت بود که شخصی به

نام سید حسن حسینی از زمان آباد داشت و نیز پاسگاه ژاندارمری هم دو نفر شتر داشت که برای بردن متهمین به مراجع قضایی به شهرستان شاهرود استفاده می نمود، بعد از مدتی شترها را با یک ماشین عوض کردند که به آن ماشین گاز می گفتند. بعدها پدرم بعد از آن که کار کشاورزی و دامداری رونق گرفته بود، دو نفر شتری که با آنها اقلام دامی و کشاورزی خود را به شهرستان سبزوار می برد و می فروخت و وسایل خوراکی برای خانواده تهیه می نمود، آنها را فروخت و از پول آن مقداری دام و زمین و آب خرید و برای رفت و آمد خودش به روستاهای اطراف یک دوچرخه خریده بود.

پدرم یک دستگاه رادیو داشت که دائم اخبار کشور را گوش می داد، او همچنین همیشه با خودش تقویم داشت، از سالنامه ها گرفته تا تقویم های کوچک جیبی و تمام مردم روستا تاریخ سال و روز را از وی می پرسیدند و با آن که نوشتن بلد نبود اما تمام احکام را از حفظ بود و هیچ سؤال مذهبی و دینی را بی جواب نمی گذاشت.

اول محرم روستا یک علم داشت که آن را با پارچه تزیین و در وسط روستا قرار می دادند. پدرم در ماههای محرم نوحه هایی را که از حفظ بود، مدّاحی می نمود و بقیه ی افراد روستا سینه می زدند. بعد از رفتن مردها، زنها به محل می آمدند و شروع به سینه زنی و نوحه سرایی می نمودند. بیشتر شبها چون مداح نداشتیم، برای مراسم عزاداری با چند نفر در آن تاریکی با پای پیاده به روستای عشقوان که حدود شش هفت کیلومتر راه بود، می رفتیم و آخر شب برمی گشتیم.

نبودن امکانات

یک سال گندم ها را ملخ زده بود. مردم با دوشاب که نوعی شیره که از

بوته کما و ارزن می گرفتند، می بایست آن زمستان را سر می کردند. برنج در آن زمان پیدا نمی شد، سالی یکی دو بار مصرف می نمودند. ولی تقریباً گوشت قرمز و تخم مرغ فراوان بود چون اکثر آنها دامدار بودند و هر کس به اندازه خورد و خوراکش گوشت و محصولات لبنی داشت.

پس از سالها یک دکتر هندی به نام دکتر بوکس به آن منطقه آمده بود که بعضی اوقات به بقیه ی روستاها می رفت. با آن که امکاناتی با خودش نداشت ولی شخصیتش از دکترهای امروزی بهتر بود. سپس یک دکتر بنگلادشی آمده بود اگرچه باز هم امکاناتی وجود نداشت، ولی او کارش از دکتر قبلی هم خیلی بهتر بود.

دکتری جراح به نام عامری معروف به قصاب بود که در مرکز خارتوران، روستای زمان آباد، زندگی می کرد. او از کشیدن دندان گرفته تا عمل جراحی و تمام بیماریهای داخلی را انجام می داد، ولی او به طور دائم آن-جا نبود؛ هر چند مدتی یک بار به آن منطقه می آمد. خبری هم از دکتر زنان و زایمان نبود؛ پیرزنی قابله بود که هر خانمی مشکلی داشت خانواده ی او به دنبال آن پیرزنی می رفتند و او را سوار بر الاغی می کردند و می آوردند تا مریضشان را مداوا کند.

زندگی جریان خودش را داشت روزها می آمد و می رفت و ما سرگرم بازیگوشی خودمان بودیم. شبها که با برادر و خواهرانم بیرون از اتاق می خوابیدیم، ستارگان را نشان می کردیم و می گفتیم: «آن ستاره مال منه که پر نور تره!» رابطه ام با خواهرانم به خصوص خواهر بزرگم بسیار صمیمی بود.

مردم آذوقه ی سالیانه خود را از فرآورده های دامی و کشاورزی به دست می آوردند؛ مقداری را برای مصرفی خانواده خود ذخیره و بقیه را به دیگران

می فروختند. کار بعدی آنها ذغال سوزی بود که مردها داخل کوهستانها و تپه های اطراف منطقه چاههایی به عمق دو متر حفر می نمودند. درختان اطراف را قطع و تبدیل به ذغال می کردند و به شهر می بردند و می فروختند و با پول اندک آن وسایل غذایی و بقیه ی مایحتاج خانواده خود را تهیه می نمودند که بعضی اوقات، دزدها همین اندک را هم در راه برگشت به خانه به غارت می بردند.

خانه ی کاهگلی

منزل ما خانه ای نسبتاً بزرگ و گنبدی شکل با دیوارهای کاهگلی بود که از پدر بزرگ و مادر بزرگم به ارث رسیده بود. چراغ روشنایی هر خانه یک چراغی بود که با روغن کرچک یا پیه گوسفند می سوخت که به آن چراغ «موشی»^۳ می گفتند و بعد از آن فانوس و یا گردسوز بود که به بازار آمد. وسیله ی گرمایی، بخاری آتشی بدون لوله و دود کش بود که در وسط اتاق با هیزم می سوخت و تمام دود آن داخل خانه جمع می شد و برای خارج شدن دود درب را باید باز می گذاشتند و یا پس از آزار و اذیت و درآوردن اشک همه از پنجره ی قسمت بالای سرخانه خارج می شد و پس از چند ساعتی دوباره آتش خاموش و تبدیل به خاکستر و خانه سرد می گردید که می بایست دوباره آتش دیگری درست کرد. چای و غذا را روی همان آتش درست می نمودند.

صبحانه یک تکه نان ساج که در روی یک ورق حلبی روی آتش درست می شد به هر بچه ای می دادند تا بخورد و برای بازی در کوچه و اطراف

۳. این چراغ دارای یک فتیله نخی دراز بوده است که به دلیل شباهت روغندان و بخش فتیله آن به موش، آن را چراغ موشی می گفتند.

روستا تا وسط ظهر می رفت، نهار یک تکه نان با مقداری ماست و یا شیره انگور بود و نیز گندم پخته به نام بلغور درست می نمودند که به آن «توگی» می گفتند. بعد از سالها برنج پیدا شد که مقداری برنج و خورش آن هم مقداری رب محلی که با روغن درست می کردند و بر روی آن می ریختند و چنان با اشتها می خوردیم که امروزه کسی قورمه سبزی و فسنجان را آن طوری نمی خورد و دوباره روانه ی خانه خرابه ها و محوطه ی روستا می شدیم و نیز شام اشکنه بود که با مقداری روغن پیه و یک دانه پیاز و تخم مرغ درست می شد.

حال و هوای انقلاب

اولین بیست و دوی بهمن بود که به همراه افراد روستا، زن و مرد حتی کودکان، با پای پیاده به سمت روستای زمان آباد که مرکز خارتوران بود، راه افتادیم. همه سی و سه روستا توران از اولین روستا یعنی احمدآباد تا آخرین روستا اسب کشان و گرماب پایین که چهل کیلومتر فاصله داشت، در این روستا جمع شدند تا برای ساختن ایران آباد و آزاد ارادت خود را نشان دهند و در این راه سهمی داشته باشند. از جمله شعارهای آن روز: لا اله راجعون الله اکبر، هر دو سبحان در رگ ماست خمینی رهبر ماست، برادران ارتشی خدا نگهدارتان، بمیرد دشمن خون خارتان.

پس از گذشت یک سال از پیروزی انقلاب اسلامی در هر روستا، ساخت یک مدرسه شروع شده بود. طولی نکشید که مدرسه ای دایر شد و جهاد سازندگی اقدام به ساخت بیمارستان در آن منطقه و نیز ساخت حمام در هر روستا نمود.

من از اولین معلم روستا آقای عرب اسماعیلی که بچه محله ی شهنامی

شاهرود بود، خواستم یک قرآن، عمّ جزء و یک جلد رساله‌ی حضرت آیت الله خویی از شاهرود برایم بیاورد. درسهای قرآن را از او یاد گرفتم. بیشتر اهالی سوالات خود را از من می‌پرسیدند. اما قبل از آن از آقای امان قلی سعادت‌ی که پیرمردی مشهور به کد خدای روستا بود، تنها او بود که در روستایمان یک جلد قرآن داشت، من هم امانت می‌گرفتم و می‌خواندم. روزها به خاطر کار کشاورزی و دامداری نمی‌توانستم به مدرسه بروم، چند کتاب تهیه نموده بودم و شبها پیش معلم روستا به طور متفرقه درس می‌خواندم و روزها آنها را بدون اجازه پدر و مادر به بیرون می‌بردم، چون هر روز که با کتاب به دنبال دامها می‌رفتم چنان سرگرم خواندن آن می‌شدم که دامها به یک سو می‌رفتند و من به سوی دیگر و غروب که برمی‌گشتم، یک رأس از گوسفندان کم بود و معلوم بود نصیب گرگ شده بود، به همین خاطر مرا تشویق به درس خواندن نمی‌کردند و حتی برای آن که دامها را گم نکنم کتابهایم را برمی‌داشتند و قایم می‌کردند. پس از مدتی، سه معلم از دامغان آمدند که آقای محمودی در این روستا درس می‌داد و آقایان طاهری و عبداللهی در روستاهای ناهر و زیور که حدود ده کیلومتر فاصله داشت با یک موتورسیکلت که داشتند، می‌رفتند درس می‌دادند و شب برمی‌گشتند و در مدرسه می‌خوابیدند. من گاهی پیش آنها شب درس تمرین می‌کردم.

یک روز صبح به دلیل بارش سنگین برف با موتور نمی‌توانستند به مدرسه بروند. معلم اول کلاه کاموایی زرد دستباف به سر گذاشت و اورکت خاکی را به تن نمود، معلم دوم که خودش را توی کاپشن چرمی پوشانده بود و نگران بر روی برفها تند و تند قدم می‌زد. اهالی روستا گفتند شما باید با یک الاغ تا روستاهای فوق به سر کلاستان بروید. مردم با زحمت زیادی

الاغی را آرام نگه داشته و آن دو نفر را بر آن سوار کردند اما معلم سوم برای مسخره کردن یک سیخ به حیوان زد که آن حیوان با یک جفتک هر دوی آنان را بر روی برفها به زمین زد و فرار کرد. گرفتن آن حیوان در آن روز برفی کار غیرممکنی بود و آنها ناچار شدند پیاده بروند که رفتن با پای پیاده در میان آن برف هم مصیبتی بود.

بعد از رفتن آنها از آن منطقه، یک خانم معلم از نهضت سوادآموزی به این روستا آمد که روزها دانش آموزان و شبها خانمهای روستا را درس می‌داد و کلاس بزرگسالان تعطیل شد و سر ما بی کلاه ماند. خانمهایی که شب درس می‌خواندند هیچ کدام غریبه نبودند، دو نفر از خواهرانم بودند و سه نفر دختر عمه‌هایم و بقیه از فامیلها بودند.

شبهای اول را با هزار التماس و با میانجیگری از خواهرانم خواستم تا از خانم معلم تقاضا نمایند که به من درس بدهد، به او گفتند این بنده خدا به درس خواندن علاقه زیادی دارد به طوری که از کار کشاورزی و دامها دست کشیده و اعتصاب غذا کرده است. بالاخره او قبول نمود که من شبها ته کلاس بنشینم و درس بخوانم. هنوز شب دوم نرسیده بود که بقیه جوانهای روستا اعتراض نمودند و گفتند حالا که او درس می‌خواند ما هم باید درس بخوانیم که از فردا شب نان ما را آجر نمودند و کتابهایم را زیر بغلم دادند و بیرونم کردند.

اما به خاطر علاقه زیاد به درس و مشق، وقتی کلاس شروع می‌شد به اتفاق دو تن از دوستانم به نامهای حسن فتح خواه و محمد اسماعیلی پشت پنجره‌ی مدرسه روی دیوار، به شکل ردیفی در زمستان سرد و میان یک متر برف می‌نشستیم. معلم روی تخته سیاه می‌نوشت مثلاً سارا به نورآباد رفت، ما هم در دفتر خود یادداشت می‌نمودیم. در همسایگی مدرسه منزل

پیرمردی به نام خان بابا بود، او از تقلید نمودن ما از روی تخته سیاه با خبر بود، هر چند مرتبه یک بار می آمد از پنجره ی طبقه بالا سرکی می کشید و چند تا بد و بیراه بارمان می کرد و می گفت بمانید در همان سرما تا جانتان در شود. تا این که پدرم و مسؤل شورای آبادی، حاج اکبر، باخبر شدند؛ ما از حاج اکبر خیلی می ترسیدیم، برای کتک کاری دنبالمان نمود، ما هم ناچار شدیم آن محل را برای همیشه ترک کنیم.

تخریب محیط زیست

با شروع جنگ تحمیلی کشور ما از خارج مورد هجوم بیگانگان و از داخل به خصوص طبیعت زیبای کویر از گزند افراد سودجو در امان نبود. ورود اشرار مسلح و قاچاقچیان مواد مخدر که برای حمل مواد مخدر از مرزهای شرقی کشور وارد و از خراسان جنوبی وارد سمنان می شدند و از حاشیه ی کویر جاده افغانیها به سمت دهستان طرود^۴ و دامغان بار خود را عبور می دادند در راه برگشت نیز به شکار غیرمجاز مبادرت می نمودند.

در زمان رژیم شاهنشاهی، اداره محیط زیست از قدرت بیشتری برخوردار بود. زمانی شاپور غلامرضا رئیس گارد بود که تمام کارش تفریح و زدن شکار با افراد خارجی بود و همیشه به دنبال برترین شکار کل و قوچ بود. محیط بانان آن زمان را از افراد شکارچی محلی و قوی هیکل انتخاب می نمودند چون آنها در مورد شناسایی مناطق و ضرب و شتم شکارچیان توانایی زیادی داشتند و در هر جا که شکارچی را می گرفتند تا جایی که جا داشت

۴. روستای طرود (Toroud)، از قدمت بسیار زیادی برخوردار است. در کتب قدیم از طرود به عنوان بندرگاه یاد شده و در مسیر اصلی جاده ابریشم قرار داشته است. وجه تسمیه طرود از کلمه طرد به معنی دورافتاده می باشد. منطقه ی کویری طرود بزرگترین نخلستان شمال شرق کشور را در خود جای داده به همراه رملهای کویری زیبا یکی از مناطق کویر گردی در ایران می باشد.

کتکش می زدند و همین اذیت و آزارها باعث گردید تا مردم از شکاربانی و مأمورینش کینه به دل بگیرند.

به محض این که انقلاب شد و هرج و مرج به وجود آمد، از یک طرف تمام شکارچیان داخل منطقه ریختند و تمام پاسگاهها و نیز آبشخورهای محیط زیست را تخریب کردند و حیوانات زبان بسته را قتل و غارت نمودند و از طرف دیگر خشکسالیهای پی در پی و قهر طبیعت دست به دست هم دادند و باعث گردید همه چیز به نابودی نزدیک شود. هر روز صدای دهها تیر از کوهها و داخل پارک و منطقه حفاظت شده و اطراف روستاها به گوش می رسید. دامها و شترهای سرگردان، پوشش گیاهی را از بین می بردند و متخلفین به طور غیرمجاز حیواناتی از قبیل گورخر و آهو شکار می کردند و طولی نکشید که خاک آن منطقه را به باد دادند. تمام پاسگاههای محیط زیست به جز واحد دلبر که در سی کیلومتری بیارجمند قرار داشت، از آن جا جمع شدند تا به ناچار بقیه منطقه را از آن جا کنترل کنند.

نهضت سوادآموزی

با درخواست اهالی، در هر روستا کلاسهای نهضت سوادآموزی دایر گردید. ما هم شکر خدا توانستیم از این نعمت بزرگ بهره مند شویم و تا مقطع چهارم در این کلاسها ادامه تحصیل دهیم و از آن پس به آموزش پرورش معرفی شدم که توانستم در این مدت، پنجم ابتدایی را به پایان برسانم. در آن زمان در بیارجمند مدرسه راهنمایی نبود.

در آن زمان که حال و هوای جبهه ها به سرمان زده بود چون خیلی دوست داشتم برای کشورم کاری بکنم ولی از یک طرف پدر و مادرم اجازه نمی دادند و از طرف دیگر درس خواندن و کار کشاورزی و دامها و داشتن

سه برادر و سه خواهر کوچکتر از خودم مانع از این کار می شد، با آن که هر روز کار دامها و کشاورزی را رها می کردم و به پاسگاه محل، جهت رفتن به جبهه مراجعت می نمودم، ولی آنان از اعزام من به جبهه امتناع می کردند چون با سن و سال کم و بدون رضایت پدر و مادر چنین چیزی امکان نداشت.

در این سالها، به تنهایی فقط گه گاهی توانسته بودم به شهر بروم تا بتوانم از اوضاع و احوال کشور باخبر شوم. در سن چهارده پانزده سالگی بود که برای گرفتن عکس پرسنلی به شاهرود و منزل یکی از اقوام رفتم. وقتی وارد شهر شدم، دیدن مردم و خودروها برایم جذابیت خاصی داشت. سؤال و تحقیقاتی که از معلمها می نمودم متوجه شدم که استان سمنان یکی از بزرگترین استانهای کشور است که توران بزرگترین منطقه ی حفاظت شده ایران در این استان قرار دارد.

با آن که دیگر از آن تنهایی و انتظار طولانی خسته شده بودم. بالاخره آن چند سال طی شد تا این که نوبت خدمت سربازیم فرا رسید. روزی که از پاسگاه انتظامی محل آمدند مرا برای سربازی خبر کنند توی بجنوبه درگیری جنگ بود، مادرم گریه می کرد ولی من خوشحال بودم که دیگر کسی نمی تواند مزاحم رفتنم شود.

اعزام به سربازی

صبح پانزدهم آذرماه شصت و پنج از خواب بیدار شدم. شب باران باریده بود و کوچه های روستا بوی کاهگل می داد. به اتفاق محمد اسماعیلی ساکهای خود را آماده و با اهالی خداحافظی کردیم و از روستا، فقط پدرم تا جلوی پاسگاه ما را با موتور آورد و همراهی نمود. به پاسگاه محل رفتیم،

حدود بیست نفری می شدیم که با مینی بوس آقای عامری به بیارجمند رفتیم.

ساک که لباسها و مقداری خوراکی از قبیل: نان تفتان و وسایل شخصی ام بود در داخل محوطه ی پاسگاه بیارجمند در کنار بقیه ی ساکهای بچه ها گذاشتم و به محمد اسماعیلی گفتم «من برای وضو می روم، تو مواظب ساکم باش.» وقتی آمدم دیدم اسامی را خوانده اند و همه سوار اتوبوس شده اند و به جز یک ساک مچاله شده چیز دیگری در آن جا نیست. ساک را برداشتم و داخل اتوبوس رفتم، سؤال کردم: «این ساک چه شده است؟» گفتند: بقیه ساکهایشان را برداشتند و به نزد مسئول حوزه رفتند و ماشین تویوتا را به آقای عامری، معروف به محمد سیگار دادند که دنبال کاری برود، جوگیر شد و یک ویراج با ماشین داخل محوطه داد و از روی ساک شما رد شد. در ساک را باز نمودم دیدم شیشه تایدی که مادرم برای شستشوی لباسهایم گذاشته بود شکسته و کاسه رویی برای خوردن غذا مچاله شده بود و بقیه ی وسایل داخل آن درب و داغون شده بود و گوشه ی ساک هم پاره شده است. مقداری آن را مرتب نمودم سپس سراغ محمد را گرفتم. گفتند: او به یگان دیگری افتاد و با یک اتوبوس رفت. با خودم گفتم: چنین رفیقی همان خوب بود که از من جدا شد و رفت. او را تا بعد از آزادی از اسارت ندیدم، چون او تک فرزند و مادر و پدرش نابینا بودند، دوباره به همان پاسگاه محل برگشت و تا آخر خدمت در آن جا ماند.

هشتاد نفر از کل حوزه ی بیارجمند با دو دستگاه اتوبوس عازم شاهرود شدیم. هیچ کس نمی دانست به کجا تقسیم می شود. به سرچشمه ی شاهرود که رسیدیم، ماشین اول به سمت تهران سرازیر شد، معلوم بود آن گروه به پادگان شهید کلاهدوز و به سپاه افتادند و ماشین ما به سمت

بسطام^۵ که رفت همه گفتند: بیچاره شدیم به ارتش و پادگان چهل دختر^۶ افتادیم چون آموزش در پادگانهای عجب شیر^۷ و ۰۴ بیرجند و چهل دختر از همه ی شهرهای کشور سخت تر بود.

از شهر بسطام گذشتیم و در فاصله چهل کیلومتری شاهرود جلوی دژبانی پادگان پیاده شدیم. باد شدید و سرمای جانسوز آن منطقه لرز بر بدن آدم می انداخت. با یک پیراهن و یک کت و شلوار انگار به مهمانی رفته بودیم. همه ی راه را پیاده رفتیم یک نفر جلو و بقیه پشت سر به سمت پادگان به راه افتادیم. اول با توپ و تشر دژبان مواجه شدیم و در داخل پادگان گفتند ساکها را بگذارید؛ به دلایلی نامعلوم گفتند مقداری بشین و پاشو کنید و چند بار دور ساختمانها بدوید و به سیم خاردار لب رودخانه هم دست بزنید و بر گردید. شاید می خواستند حساب کار دستمان بیاید.

پس از تقسیم، هر کدام را به داخل آسایشگاهی فرستادند. هر کس یک تخت برای خودش گرفت، آنهایی که سیگاری بودند یک نخ سیگار آتش زدند و در روی تختها لم داده بودند که ناگهان سرگروهان درویش پور مأمور آموزش گروهان دو سر رسید، گفت: «به به چه خبره راحت باشید خونه خاله ست دیگه.» فانسخته اش را در آورد و همه را بیرون انداخت و مقداری سینه خیز در روی برها برد و بعد گذاشت و رفت.

همین که شب شد با صدای اذان، سراغ مسجد را گرفتیم که خیلی پایین تر، داخل گردان چهار بود. سپس با بهارالله شکاری که به آن گردان افتاده بود نشستیم و گپ زدیم و وقتی برگشتیم، آمار گرفته بودند و به

۵. بسطام نام شهری در شهرستان بسطام استان سمنان در ایران است. این شهر در ۶ کیلومتری شمال شرقی شاهرود جای دارد. آرمگاه بازید بسطامی از عرفای بزرگ، در این شهر قرار دارد.
۶. امروزه این پادگان به نام شهید سرلشگر مصطفی پژوهنده نامیده می شود.
۷. عجب شیر یکی از شهرهای جنوبی استان آذربایجان شرقی و مرکز شهرستان عجب شیر است.

همین خاطر دور ساختمان کلاغ پر رفتیم. با این همه سختی ناراحت نبودیم، چون در هر آسایشگاه چند نفر افتاده بودیم و من به همراه چند نفر از دوستان، ناصر و حبیب محمدی، حسنقلی احمدی از باغستان، پرویز و احمد سلیمانی از زمان آباد، بهارالله شکاری از ناهر و علیخانی از گرماب پایین و الیاس نظری از روستای برم و استوار رضانی هم که انباردار گردان ما و از بچه های خارتوران بود که همین موضوع باعث دلگرمی بچه ها می شد. به گردان دو گروهان چهار افتادیم و برای بار دوم همان شب در هنگام تحویل گرفتن لباس و تجهیزات نظامی و پتو به دست استوار نوری مسئول انبار مقداری بشین و پاشو رفتیم و چند دور هم به دور سیم خاردار و درختان پادگان در میان برف و سرمای سخت دویدیم به خاطر این که در صف انبار شلوغ کرده بودیم.

هر روز صبح به مدت سه ماه کوله پشتی و تجهیزات خود را می بستیم و در تپه ماهورهای میدان تیر و کوهها و ارتفاعات خوش بیلاق^۸ مشغول آموزشهای نظامی بودیم. زمان سخت و دشواری را در زمستان سرد آن پادگان گذرانیدیم و به محض باریدن برف می بایست یک هفته با تمام تجهیزات به اردو می رفتیم. این شرایط سخت برای آماده شدن جبهه و جنگ بود.

جای اردوی گردان ما بعد از میدان تیر چهل دختر در محل چشمه گنداب نزدیک پاسگاه زردابه شکاربانی بود و به هر دو سه نفری یک چادر می دادند. می بایست از بین چند نفر یکی را انتخاب می کردیم تا به شاهرود برود و مقداری وسایل و چند شمع بخرد. مدت یک هفته را بدون هیچ وسایل

۸. خوش بیلاق در مسیر جاده شاهرود به آزادشهر قرار دارد. این منطقه از جمله نخستین مناطق مورد حفاظت در ایران است که از سال ۱۳۴۶ حفاظت شده اعلام گردید و از سال ۱۳۵۱ عنوان آن به پناهگاه حیات وحش تغییر یافته است.

گرمایی در چادر و در میان برف سر نمودیم.

پس از پایان دوره‌ی آموزشی در یک رژه در جایگاه پادگان، نتیجه سه ماه تمرین را به نمایش می‌گذاشتیم و می‌بایست بدون هیچ‌گونه عیب و نقص نزد فرمانده پادگان قبول می‌شدیم، پس از آن به تمام سربازها سردوشی می‌دادند.

پایان دوره

در پایان دوره، چند روز مرخصی به ما دادند تا دیداری با خانواده داشته باشیم و بعد به جبهه اعزام شویم. اولین بار بود که سه ماه از خانواده دور بودم. یکی از همسایه‌ها یک دستگاه داشت که سیگار درست می‌نمود توتون‌ها را داخل یک ورقه کاغذ کوچک می‌ریخت و دستگیره‌ی آن را می‌چرخاند که یک نخ سیگار را می‌پیچید و از آن طرف آن بیرون می‌آمد؛ با اینکه او سیگاری نبود ولی وقتی تعارفش می‌کردند یک دانه می‌گرفت. پدرم از او سیگار را تهیه می‌کرد.

پدرم می‌گفت: روزی که شما سوار بر مینی بوس شدید و رفتید خیلی ناراحت شدم برای این که مقداری آرامش پیدا کنم یک نخ سیگار آتش زدم و پشت درب پاسگاه روی سکوی آن نشستم؛ همان طور که به سیگار پوک می‌زدم گریه‌ام گرفت. یک دفعه متوجه شدم که رئیس پاسگاه آقای نوروزی بالای سرم ایستاده، بلند شدم. گفت: «ها جعفر چه شده مگه مرد هم گریه می‌کنه؟» تازه یکی از پسرهایت را به جبهه می‌فرستی تو چهار پسر داری حداقل دو پسر را در راه اسلام باید بدهی. رفتم صحبت کنم دود سیگار در گلویم گرفت به سرفه افتادم نتوانستم جوابش را بدهم خیلی خجالت کشیدم سیگار را زیر پایم له کردم، از آن به بعد برای همیشه سیگار

را کنار گذاشتم.

پانزدهم اسفندماه هزار و سیصد و شصت و پنج تمام سربازها، به جز شصت نفر، به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام شدند. من جزء آن شصت نفر بودم. پس از کمی پرس و جو توانستم تنها پرویز سلیمانی از زمان آباد و سهراب حیدری از دستجرد بیارجمند را به عنوان همشهری در بین آنها پیدا کنم. غروب غمگین کنار آسایشگاه پادگان نشسته و زانوی غم بغل کرده بودیم، به گمان این که قبول نشده‌ایم و به این دلیل به جبهه اعزام نشدیم ولی فردا متوجه شدیم جزء برترین‌ها و برای یگان تیپ ۵۵ هوابرد شیراز^۹ دوره‌ی چتر بازی انتخاب شده‌ایم.

شب ما را سوار بر اتوبوسها و به پادگان ۰۱ شاهرود آوردند و از آن جا شب هنگام پیاده از کوچه پس کوچه‌ها و لابه‌لای درختان شهر شاهرود به طرف راه آهن حرکت دادند. شهر در سکوت و آرامش به سر می‌برد و شعله‌ی لرزان چراغهای برق، شعاعی نورانی در دل تاریکی ایجاد کرده بود، به جز صدای پیکانها و ماشینهای قدیمی که گاهی سکوت شهر را با ناله‌های دلخراشان می‌شکستند، صدای زوزه‌ی شغالها بود که با صدای خش خش پوتینه‌های سربازان در هنگام برخورد با برگهای خشک، فرار می‌نمودند. مردم در سکوت شهر به خواب رفته بودند، حتی کسانی که به تازگی شهید داده بودند و یا آنهایی که در غم گمشده عزیزانشان که مفقودالایر شده بودند، در خواب بودند. ما با قطار به سمت تهران حرکت کردیم. صبح روز بعد، از راه آهن به ترمینال جنوب رفتیم. آنهایی که مقداری زرنگتر بودند و جرأت بیشتری داشتند، ما را نگهبان کیسه‌های انفرادی گذاشتند و به خانه‌های

۹. نخستین یگان در سرتاسر دنیا است که توانسته است تانک را در عملیات مشترک هوابرد منتقل کند. تیپ ۵۵ پیاده هوابرد، همواره به عنوان نوک پیکان نیروهای مسلح در عملیات‌ها خط شکن بود به طوری که دشمن بعی لقب عقرب سیاه را به هوابرد داده بود.

اقوامشان رفتند. تا بعدازظهر در مسجد آنجا و اطراف ترمینال سرگردان بودیم و سپس چند اتوبوس گرفته و به طرف شیراز حرکت کردیم.

سفر به شیراز

پس از دو روز در ساعت پنج صبح وارد شهر شیراز شدیم. همان اول شهر از دروازه قرآن اتوبوس به سمت ترمینال پیچید و همه را آن جا پیاده نمود. او گفت: بقیه راه را خودتان بروید، من کرایه تا ترمینال را گرفتم. هر چه با او جروبحث نمودیم بی فایده بود. در این موقع شب و زمستان سرد، وسیله ای هم که پیدا نمی شود، چه کنیم؟ یکی از بچه ها گفت: من راضیش می کنم. رفت و گفت: اگر کرایه تا پادگان را بدهیم چی؟ باز مدتی بر سر کرایه بحث کردند. وقتی پول را به او دادند به زبان شیرازی گفت: «حالا به چیزی شد کاکو!» ما را جلوی درب پادگان شماره یک که دور تا دور نرده های آن را با آرم چتربازی هوابرد تزئین کرده بودند، پیاده نمود. باز دژبان دم درب راهمان نمی داد تا مسئول گزینش آمد و لیستها را گرفت و ما را به داخل بردند. یک ساعتی هم جلوی رکن یکم این طرف و آن طرف می رفتیم تا این که ما را به سمت آسایشگاهی راهنمایی نمودند. آن پادگان تمیز و دیدنی و همه چیزش روی اصول بود.

شهر شیراز در همان اولین بار در نظرم شهری با صفا آمد. این احساس هنگام مرخصیهای روزانه که به بازدید مکانهای دیدنی شهر مانند: شاهچراغ، مقبره های حافظ و سعدی می رفتیم، بیشتر می شد.

مدت ده روز، جهت آشنایی با فنون آموزشهای مقدماتی چتربازی گذراندیم چون تیپ هوابرد چند مدت پیش در عملیات کربلای شش^{۱۰}

۱۰. عملیات کربلای شش در روز ۲۳ دی ماه سال ۱۳۶۵، با رمز یا فاطمه الزهراء (س) در منطقه ی عمومی سومار آغاز شد.

شرکت کرده بود و برای عملیات دیگری آماده می شد اما به خاطر کمبود نیروی پیاده در جبهه ها اوضاع تغییر کرد و تمام نیروهای چتربازی را به جز عده ی معدودی نگه داشتند و بقیه را به گردانهای پیاده تقسیم نمودند.

یک روز به همه مرخصی دادند که تا غروب در شهر شیراز بگردند و شب جلوی پادگان باشند که ماشینها می آیند. همه نگران بودیم که به کجا خواهیم رفت. همه چیز در زمان جنگ محرمانه بود، حتی نمی گفتند به کجا و به چه یگانی و منطقه ای می افتیم. صحبت کردن از عملیات و منطقه ی جنگی جرم محسوب می شد و اگر کسی اطلاعاتی را مخابره می نمود، توبیخ می شد و یا اضافه خدمت می خورد.

روز بعد، از آباده به سمت منطقه ی غرب راه افتادیم و روز سوم در نزدیکی دژبانی، خط ما را پیاده و با ماشینهای آیفای ارتش پس از سه روز وارد مناطق جنگی شمال غرب کشور کردند. خط شلوغ و دلها در تب و تاب بود. از یک سو خوشحال بودم که وارد جبهه و جنگ شده ام همان طوری که از کودکی عشق جبهه را در سر می پروراندم و از سوی دیگر شاهد نیروهای رزمنده و ادوات جنگی در حال رفتن به سوی خط مقدم و نیروهای خسته و آسیب دیده در حال برگشت و سرزمینهای سوخته و مناطق جنگ زده بودم که دردآور و ناراحت کننده بود.

سر پل ذهاب^{۱۱}

ساعت چهار بعدازظهر بیست و هفتم اسفندماه هزار و سیصد و شصت و پنج وارد خط مقدم سر پل ذهاب شدیم. نسیم سردی در حال وزیدن بود. گردیدن ابرها از یک سو و غرّش توپخانه های عراق از سوی دیگر آرامش

۱۱. این شهرستان از شمال به شهرستان جوانرود، از غرب به شهرستان قصرشیرین و کشور عراق، از شرق به شهرستان اسلام آباد و از جنوب به شهرستان گیلان غرب محدود شده است.

منطقه را بر هم زده بود. دشتهای از خواب زمستانی بیدار شده بودند و علفها، تپه‌ها و چمن‌های زخمی اطراف را می‌پوشاندند و رد پای خمپاره‌ها را محو می‌نمودند، هر چند که خمپاره‌ها فرصت نمی‌دادند آن دشتهای پوست بیندازند. هنوز هوا بارانی بود با آنکه باران باریده و همه جا خیس بود ولی ابرهای سیاهی در روی سرمان می‌غریدند و نم نم دانه‌های باران که در حال باریدن بود بر پشتمان لرزه می‌انداخت و صدای زوزه‌ی خمپاره‌های دشمن که در روی تپه‌های اطراف به زمین می‌خورد و منفجر می‌شد و غرش توپخانه‌های خودی از پشت سر که در جواب آنها شلیک می‌شد، زمین زیر پایمان را می‌لرزاند. ما را در وسط همان دشت سرسبز پشت سر یکدیگر نشانده و فرمانده تپه از قرارگاه غرب برای تقسیم سربازان جدید آمد و فرمانده‌های گردانها دور و بر او را گرفته بودند. معلوم بود هر کس پیشقدم می‌شد که سرباز بیشتری بگیرد تا جای نیروهای که در عملیات اخیر از دست داده بودند را پر کنند.

سلیمانی در کنار من نشسته بود با آرنج دست به من محکم زد و گفت: «بلند شو! یه چیزی بگو! داره اسامی رو می‌خونه! الانه که هر کدامان را به یه گردانی بندازه که دیگه هیچ وقت همدیگر را نبینیم.» گفتم: «باشه! حالا ببینم چی کار می‌شه کرد.» چون تنها او هم ولایتی ام بود، هر چند که سالها پیش از آن منطقه به شهرستان سبزوار مهاجرت نموده بود و دیگر یک سبزواری بود تا یک شاهرودی. دوباره تکرار نمود، با تشر گفتم: «چی میگی؟» گفت: «خیلی خوب نخواستیم بگی همه‌ی هارت و پورتن دم در پادگان بود فقط.» یک دفعه به غیرتم بر خورد و به خودم جرئت دادم و با ترس و لرز بلند شدم و با آن لباسهای زرد آموزشی که سربازان قدیمی به ما می‌گفتند: «آش خورها!» یک نیمچه احترامی گذاشتم، فرمانده گفت:

«شما سرباز سؤالی داری؟» با پت پت گفتم: «بله جناب سرهنگ اگر امکان داره من و این سرباز سلیمانی را در یک گردان بیندازید!» نیم نگاهی کرد و گفت: «باشه! گردان ۱۵۸ بروید.» ما هم خوشحال به دنبال نماینده گردان راه افتادیم.

سرگروهیان نیکنام

در هنگام تقسیم، پرویز به گروهان سوم دسته سه و من به گروهان دوم دسته یکم افتادم. هیچ یک از نیروهای دسته را نمی‌شناختم، چون انس گرفتن من با یک گروه تازه وارد چند روزی زمان می‌برد، چند لحظه غریب وار کنار سنگرها نشستیم. ارشد دسته‌ی یکم آقای احمدی از بچه‌های کرد زبان سنندج بود، آمد و گفت: ها «کُره بچه کجایی؟» گفتم: «شاهرودی!» گفت: «شاهرود دگه کدام جهنم دره است؟» گفتم: «استان سمنان نزدیک خراسان.» گفت: انباردار گروهان نیست که بخوای و وسایل و چادر تحویل بگیری برو خودت را پیش سرگروهیان نیکنام فرمانده دسته معرفی کن. یک چادر با چند متر فاصله از بقیه‌ی چادرها متعلق به فرمانده‌ی دسته بود. جلوی چادر رفتیم، گفتم: یا الله! بعد از چند لحظه یک نفر ورزیده و لاغر اندام با قد بلندی از چادر بیرون پرید پس از سؤال و جواب گفت: برو آن چادر مقابل، بچه‌های خراسان هستند. به جلوی آن چادر رفتیم و با سه نفر به اسم امینی، محمدی و ملکی همسنگر شدم. چادرشان کوچک بود، سه نفر در آن بیشتر جای نمی‌گرفت. شب اول را به هر سختی که بود گذراندیم.

فردای آن روز از انباردار گروهان، یک عدد چادر انفرادی و یک قبضه اسلحه ژ ۳ و بقیه‌ی تجهیزات نظامی را تحویل گرفتیم و چادر را به پا کردم

که آقای علی امینی آمد و با من هم چادر شد. با آن که سه ماه دوره‌ی آموزشی دیده بودم ولی با هیچ چیز منطقه آشنایی کامل نداشتیم. منطقه تقریباً ساکت بود، فقط گه گذاری گلوله‌های توپ و تانک بودند که زوزه می کشیدند و در تپه ماهورهای اطراف خط می خوردند و منفجر می شدند. چادرها را در کنار یک رودخانه بزرگ با آب گل آلود که از سمت عراق به طرف ایران در جریان بود، زده بودیم و با برگهای نی آن را استتار کرده بودیم که در روز، توسط هواپیماهای عراق مشاهده و بمباران نشوند.

در آن منطقه بارندگی زیاد بود، یک وجب زمین را می کندی آب می جوشید، به همین خاطر کف چادرها را چوب ریخته و روی چوبها نی پهن می کردیم و روی نیها می خوابیدیم و همیشه هم آب شرشر در زیر آن در جریان بود.

روزها مشغول آموزشهای تاکتیکی نظامی در حاشیه‌ی همین رودخانه و شبها به کمک یگانهایی که خط نگهدار بودند، می رفتیم و جهت نگهبانی در کمین و یا کندن کانال برای عملیات بعدی در جلوی خط مقدم مشغول بودیم و صبح قبل از طلوع به عقب بازمی گشتیم و پس از چند ساعتی استراحت دوباره تجهیزات انفرادی خود را که شامل: اسلحه، فانسقه، قمقمه، ماسک، بیل انفرادی و کلاه آهنی بود با راهنمایی فرمانده دسته سرگروهان نیکنام به صحرا می رفتیم. مثل پادگان، مرتب به ما آموزشهای نظامی لازم را می دادند.

روز عید آن سال را در همان محل بودیم و ساعت عید را من و پرویز در یک چادر انفرادی با چند نفر از بچه‌های سبزواری گذرانیدیم و سفره‌ی عید ما یک جلد قرآن کوچک و یک کاسه آب و چند عدد سکه داخل آن بود.

تازه داشتیم به آن منطقه عادت می کردیم و با بچه‌های گروهان خو گرفته بودیم که شب بعد عراق در پشت نفت شهر پانک زد. چند ماشین آیفای آمد و بین تپه‌های اطراف گردان که خودروها گل مالیده و در استتار بودند مخفی شدند. آن شب آهنگران با نوحه‌های حماسی اش دل و جان رزمندگان را به وجد می آورد.

شام مرغ بود، از این رو متوجه شدیم که یک عملیات در پیش است چون شرکت در عملیات غذای مقوی لازم داشت، برای این که رفتنت با خودت و برگشتنت با خدا بود. معلوم نبود چند روز طول بکشد سالم برگردی یا مجروح و یا کشته و یا اسیر شوی و چند روز آب و غذا بهت نرسد. هنوز روز بود که به ما شام دادند؛ به محض تاریک شدن هوا سوار بر ماشینها و به سمت منطقه‌ی مورد نظر حرکت کردیم.

آن شب تا صبح درگیری با نیروهای بعثی ادامه داشت ولی با همت و استقامت و شهامت نیروهای ایران حمله آنها سرکوب شد و مجبور به عقب نشینی شدند. آنها تلاش داشتند چند ارتفاع را در نزدیکی نفت شهر که حائز اهمیت بود، به تصرف خود درآورند.

پاتک دشمن در سر پل ذهاب

اولین بار بود که در زیر آتش مستقیم توپخانه دشمن قرار می گرفتیم و به درستی نمی دانستیم چه کار باید بکنیم که در همین لحظه فرمانده داد زد: «بخواب روی زمین الان ترکش می خوری.» با صدای خمپاره بعدی نشستیم. در این هنگام فرمانده آمد و گفت: وقتی صدای صوت خمپاره را می شنوی و به زمین می خورد و منفجر می شود، ترکشهای آن تا فاصله‌ی زیادی پخش می شوند تا به حال شانس آوردی که ترکش نخوردی. از این

به بعد هر موقع صدای سوت خمپاره را شنیدی روی زمین دراز بکش و دست خود را روی سرت بگیر تا ترکشهای آن تمام شوند بعد بلند شو. پاسی از شب نگذشته بود که در خط مقدم وارد عمل شدیم. فردای آن روز تا غروب در بین کانالها و طول خط به سربردیم، قمقمه‌ی آب و مقداری جیره‌ی جنگی که به ما داده بودند، تمام شد و بعضی از بچه‌ها که طاقتشان کمتر بود به خوردن ریشه‌ی گیاهان روی آوردند.

بعد از یک روز به محل اولیه برگشتیم. آن روز ما را به سرپل ذهاب برای حمام فرستادند. پس از آن چند نفر برای خرید مقداری نان و کلوچه به مغازه‌ای در نزدیکی آن روستا رفتیم. چون تیپ هوابرد از سومار غرب برای عملیات به سرپل ذهاب آمده بود ولی آشپزخانه در همان جا مانده بود و نیامده بود. در این مدت هیچ غذایی نداشتیم، فقط ته مانده‌ی دیگهای برنج و مقداری تکه نان... را می آوردند و استفاده می کردیم. بیشترین گرسنگی را در آن جا کشیدیم و اما نمی دانستیم که ورود به آن روستا ممنوع است، چون افراد منافق کموله و دمکرات^{۱۲} در آن منطقه زیاد بودند، آنها رزمندگان را به بهانه‌های مختلف به داخل روستا می-کشاندند و بعد از گرفتن اطلاعات سر آنها را می بریدند. هر چند که سریع برگشتیم ولی دیدیم بقیه‌ی نیروها با ماشینها به خط رفتند و فقط ما چند نفر ماندیم که با یکی از خودروهای یگانهای مجاور که به سمت خط می رفت، خودمان را

۱۲. به دنبال سقوط رژیم پهلوی، در بهمن ماه ۱۳۵۷، حزب دموکرات کردستان به رهبری عبدالرحمان قاسملو فعالیت خود را از سر گرفت. (حزب دموکرات کردستان به صورت رسمی در ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ در مه‌پاد تأسیس شده بود) در این زمان این حزب به صورت علنی مبارزات مسلحانه‌ی خود را انجام داد تا جایی که تقریباً تمام کردستان را در کنترل گرفت.

سرانجام در ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ به فرمان امام خمینی (ره) تهاجم وسیعی توسط نیروهای مسلح جمهوری اسلامی با کمک پیروان کرد انقلاب اسلامی به نیروهای حزب دموکرات کردستان و حزب کموله صورت گرفت که باعث شد تا حزب دموکرات کردستان به عراق عقب نشینی کند. این حزب به همراه کومله در جریان جنگ ایران و عراق، با ارتش و نیروهای دفاعی ایران وارد مبارزه مسلحانه شدند. حزب دموکرات هنوز هم در خارج از ایران به فعالیت‌های خود علیه جمهوری اسلامی ایران ادامه می دهد.

به محل تیپ رساندیم.

هنوز از روبروی گروهانها ظاهر نشده بودیم که سرگروهان نیکنام را دیدیم که چند تا تپه جلوتر آمده و روی تپه‌ای ایستاده بود و انتظار ما را می کشید. می گفتیم وای بچه‌ها حالا به سرگروهان چه جواب بدهیم؟! هر کس به گردن آن یکی می انداخت که تقصیر تو بود و می گفتیم: ما که دو هفته است با پس مانده‌ی غذاهای لشگرهای اطراف سر کردیم این چند روز هم رویش! خیلی نگران شده بود، هنوز چند متر با او فاصله داشتیم که بدون سؤال و جواب گفت: وسایل تان را زمین بگذارید و کلاغ پر بروید. کسی جرأت هیچ حرفی نداشت که بزند؛ او در کارش خیلی جدی و آدم یک دنده و لجبازی بود، مقداری در روی تپه راهمان برد و بعد از آن جلو آمد و گفت: خوب حالا با شما چه کار کنم؟ کجا بودید؟ توضیح دادیم که ما نمی دانستیم آن جا ممنوع است فقط رفتیم مقداری خوراکی گرفتیم. آن وقت یک تشر زد و گفت: «برید گم شید!» وسایلمان را برداشتیم و به سمت سنگرهایمان فرار نمودیم.

هنوز چند دقیقه‌ای استراحت نکرده بودیم که صدای سوت پاسبخش بلند شد که به خط شوید، طبق هر روز مسیر رودخانه را یک نفر جلو و بقیه پشت سر، ردیفی در حرکت بودیم، او همیشه می گفت: از مسیر جاده خارج نشوید این منطقه هنوز به طور کامل پاکسازی نشده در همین هنگام بود که یک نفر از بچه‌ها که مشغول بازیگوشی با دوستش بود از جاده بیرون رفت؛ یک مین گوجه‌ای از قبل جا مانده بود، پایش را روی آن گذاشت که با صدای انفجار داد و فریاد او به هوا رفت، پوتینش را در آوردند، تمام پنجه‌های پایش قطع شده بود، پایش را باندپیچی و آتل بندی نمودند و برانکارچی او را به بیمارستان صحرائی برد و از آن جا به کرمانشاه اعزام شد. ما تا هفدهم

فردوردین ماه هزار و سیصد و شصت و شش در آن محل بودیم.

عملیات کربلای ۹^{۱۳}، ارتفاعات آهنگران و تپه های باباهادی یک ساعت به غروب روز هجدهم فروردین ماه مانده بود. چند خودروی ایفا ارتش آمد و جلوی گروهانها ایستاد. صدای روح بخش آهنگران از قرارگاه غرب به گوش می رسید، معلوم بود برای بالا بردن روحیه ی رزمندگان می باشد. کمی که هوا تاریک شد به سمت منطقه عملیاتی حرکت کردیم. چون گردان ما قبلاً در کربلای ۶ شرکت نموده و این مدت را برای استراحت به پشت خط مقدم آمده بود و برای کربلای ۹ آماده می شد. چند ساعتی طول نکشید که در نزدیکی خط مقدم پیاده شدیم. هنوز چند متری راه نیمه‌آمده بودیم که می خواستند نیروها را از وسط جاده ای که از منطقه به سمت عقب می آمد، رد کنند. یکی از آمبولانس ها که از خط مقدم مجروح حمل می نمود، بیسیم چی گروهان ما را زیر گرفت و از روی کمرش رد شد و استخوانهای کمر او را خرد نمود، بی سیم یک طرف و فرد مصدوم طرف دیگر پرت شد، او را با آمبولانس گردان به بیمارستان صحرایی پشت خط فرستادند؛ هنوز صدای آه و ناله او در گوشم شنیده می شد.

هم چنان از ارتفاعات آهنگران و تپه های باباهادی که محل عملیات مورد نظر بود، بالا می رفتیم. باد سردی می وزید که گاهی بر بدن انسان لرزه می انداخت. از ساعت هفت تا یک بامداد یک ریز راه رفتیم و از همه جور مانع طبیعی، رودخانه و صخره های ریز و درشت و کانالها رد شدیم و صدای شرشر آب جویبارها و رودخانه-هایی که از آن اطراف می گذشت

۱۳. عملیات کربلای ۹ در تاریخ ۱۳۶۶/۱/۲۰ با رمز مبارک «یا مهدی (عج) ادرکنی» و با هدف آزاد سازی ارتفاعات منطقه، در منطقه ی عملیاتی قصر شیرین توسط نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران به وقوع پیوست.

و صدای غرغر قورباغه و جیرجیرکها فضا را پر کرده بود که صدا به صدا نمی رسید. این عامل باعث می شد دشمن کمتر متوجه صداهای دیگر شود. تعدادی از رزمندگان که شب گذشته شهید شده بودند و روز از سوی دشمن دید داشت و نمی شد به پشت خط حملشان کرد، باید در شب این کار انجام می گرفت. نیروهای تخلیه رویشان پتو کشیده بودند که نیروهای تازه وارد که ما بودیم، آن صحنه را نبینند که روحیه شان ضعیف شود. افرادی که شب گذشته مجروح شده بودند هر دو نفر، یکی زیر بغلشان را گرفته بود و کشان کشان به عقب می بردند.

شب گذشته لشکر ۸۱ زاهدان در آن منطقه وارد عمل شده بود ولی به خاطر پاتک و آتش شدید دشمن نتوانسته بود، آن قسمت پاکسازی شده را نگه دارد، پس از ضربه زدن به دشمن بعضی به محل خط، عقب نشینی کرده بود.

در این شب ما می بایست دوباره آن خط را پس بگیریم، حدود چهار کیلومتری را که پیمودیم به پای تپه های باباهادی رسیدیم. در آن جا دسته ها تقسیم شدند که وظیفه هر دسته از گروهان ها گرفتن یک قسمت از ارتفاعات آن منطقه بود. هر دسته طبق راهنماییهای گروه مهندسی با فرمانده خود باید وارد عمل می شدند. دسته ی ما یک تپه با ارتفاع سیصد متر را می بایست طی کند تا به کانال و سنگرهای عراقی می رسیدیم.

گروه اول که گروه مهندسی بود باید روی دو پا چمباتمه زده و با سر نیزه یکی یکی مینها را خنثی می-کردند تا بقیه در پشت سر به صورت سینه خیز جلو بیایند. این کار باید بدون هیچ گونه سر و صدایی و به صورت خوابیده و یا به صورت پاشتری راه رفتن انجام می گرفت و نباید عراقیها متوجه چیزی می شدند؛ فقط کافی بود کوچکترین صدایی را بفهمند دیگر هیچ آمیدی به

گرفتن آن خط نبود، آن هم یک تپه صاف بدون هیچ مانعی که بخواهی خودت را پنهان کنی، اگر متوجه می شدند آن جا را زیر آتش می گرفتند. شب گذشته عراقی ها درگیر بودند بسیار خسته و کوفته و الان در خواب ناز بودند ولی با این حال خطر هم چنان وجود داشت و گوش به زنگ کوچکترین صدایی بودیم و با احتیاط جلو می رفتیم و آنها فکر نمی کردند با توجه به این که شب قبل نیروهای ایران به آن منطقه حمله کرده اند شب بعد بتوانند دوباره وارد عمل شوند.

در این هنگام نیروهای ما وارد کانال عراق شدند؛ نیروها حدود پنجاه متری داخل کانال عراق راه رفتند تا به اولین سنگر رسیدند و آن سنگر با یک نارنجک به هوا رفت و سنگر بعد تازه متوجه شد که خبرهایی است و یکی از نیروهای عراقی با اسلحه بیرون پرید و به سوی نیروهای ما رگبار گرفت که او را با تیر زدند و نفر بعدی که در آن سنگر بود ناچار دستهایش را بالا گرفت و به اسارت درآمد، دستهای او را با سیم تلفن از پشت بسته و چند نفر او را برداشتند و به عقب بردند و بقیه ی نیروهای دشمن مستقر در آن خط یا کشته شدند و یا فرار نمودند.

در این هنگام بود که عراقیها از خواب ناز بیدار شدند چند دقیقه ای طول نکشید که باران تیر از روی ارتفاعات آهنگران سرازیر شد و آتش دشمن هر لحظه شدیدتر می شد و نیروهای آن از جلو و دو طرف کانال و از ارتفاعات بالاتر و توپخانه عراق از پشت خط تمام آن منطقه را زیر رگبار سلاحهای سنگین و سبک گرفتند و ما در آن قسمت خط که پاکسازی شده بود، مستقر شده بودیم و توپخانه ما از پشت سر و عراق از جلو، چنان جهنمی درست شده بود که صدا به صدا نمی رسید.

در این هنگام خود را به کنار صخره ای کشیدم که روی آن بتوانم دید

بیشتری داشته باشم. خمپاره ای در چند متری سمت راستم خورد و منفجر شد و صدای موج و انفجاری که تا آن موقع تجربه نکرده بودم به سراغم آمد و سه تا از ترکشهای آن به من اصابت نمود؛ یکی به پشت گوش راستم، یکی بین دو استخوان جناق سینه گیر نمود و به قلبم نرسید و دیگری به میچ دست راستم خورد که دستم را از میچ شکست. از روی صخره به پایین پرتاب شده بودم و چند دقیقه بیهوش افتاده بودم. وقتی چشمم را باز کردم همه جا مثل روز روشن بود، فکر می کردم صدها لامپ بالای سرت روشن کرده اند. عراقی ها منور زده بودند حتی اگر مورچه ای روی زمین راه می رفت دیده می شد، مقداری دست و پاهایم را به هم فشردم و با هر زحمتی بود بلند شدم و نشستم و میان گیاهان که قدشان بیش از نیم متر بود و شیاری که آب در آن جاری بود خزیدم؛ کاملاً خیس شده بودم و در تمام بدنم احساس درد می کردم و نمی دانستم چه شده است. از همه بیشتر کوله پشتی ام بود که در پشتم سنگینی می کرد. خواستم بند کوله پشتی ام را باز کنم که مقداری سبک شوم، ولی دست راستم شکسته بود هر چه تلاش کردم که با دست چپم بازش کنم نتوانستم. چون بند کوله پشتی دو تا قلاب داشت که داخل همدیگر می افتادند باید با دو دست از هم جدایشان می کردم و کسی هم نبود که بخواهد کمکم کند.

به خاطر آتش شدید از روی ارتفاعات آهنگران و نیز دید کامل آنها به تپه هایی که ما عملیات کرده بودیم، بچه ها نتوانسته بودند خط را نگه دارند و همه ی نیروها عقب نشینی کرده بودند. فقط من آن جا تنها مانده بودم و صدای عراقیها از بالای سرم می آمد که عربی صحبت می کردند، ولی متوجه نمی شدم چه می گویند و بین دو تپه اطرافم حرکت می کردند.

خوشبختانه در سینه ی تپه و داخل شیاری که افتاده بودم از اصابت تیر و

خمپاره تا حدودی در امان بودم. عراقی‌ها تا بالای سرم آمده بودند ولی مرا نمی‌دیدند. آنها در خطی که تا یک ساعت قبل به تصرف خودمان درآورده بودیم دوباره مستقر شده بودند و از بالای سرم به سمت نیروهایی که در حال عقب نشینی بودند، تیراندازی می‌کردند. جایی که بودم از دو طرفم دو تپه به صورت تیغه‌ای تا پایین دره کشیده شده بود و عراقیها از روی آن دو تیغه از سمت راست و چپ بالا و پایین می‌دویدند و هیچ راهی به جز این که در داخل دره به سمت رودخانه‌ای که به خط عراقیها منتهی می‌شد، وجود نداشت. می‌بایست حدود صد و پنجاه متری را با یک دست شکسته و یک اسلحه ژ۳ در دست چپم با کوله پشتی پر از فشنگ و فانسقه و دور تا دور آن خشاب به همراه دو نارنجک و سر نیزه که به دور کمرم بود، در میان آب و علف، سینه خیز می‌رفتم.

به ناچار مخفیانه و در لابه لای گیاهان و آب که در بعضی جاهایش گودال‌هایی وجود داشت که به نیم متر می‌رسید و آب از زیر و اطرافم جریان داشت، هم‌چنان خودم را کشان کشان به پایین می‌کشیدم و عراقیها با سروصدا در کانال بالا و پایین می‌رفتند و هنوز یک منور خاموش نشده بود که عراقیها چند تا منور دیگر زدند و بالای سرم روشن تر شد. بیشتر تلاشم این بود که به دست عراقیها نیفتم، چون که از مجروح شدن و شهادت هیچ ترسی نداشتم ولی از اسارت بدم می‌آمد. فقط کافی بود مرا در حال سینه خیز رفتن ببینند که با یک تیر کلاش از فاصله چند متری خلاصم می‌کردند.

تقریباً صد متری که به مسیرم ادامه دادم، تقریباً از حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن درآمده بودم ولی آنها مرا دیده بودند و همه آتش خود را به کف رودخانه گرفته بودند. حالا باید مواظب می‌بودم مورد اصابت تیر و ترکش

خمپاره قرار نگیرم. به محض این که منور خاموش می‌شد، چند متری را می‌دویدم و با روشن شدن منور بعدی پشت هر مانع که پیدا می‌کردم، می‌خوابیدم و با یک دست یک رگبار ژ۳ بر روی آنها می‌گرفتم. چند ثانیه صدای رگبارشان خفه می‌شد و دوباره شروع می‌کردند. وقتی بلند می‌شدم تیرها از پشت سر و از کنار گوشم رد می‌شد طوری که صورتم داغی آن را حس می‌کرد؛ مثل باران، گلوله از چپ و راست و بالای سرم می‌بارید. عراقیها در این دو شب شکست زیادی را متحمل شده بودند و هر دو شب خط را از دست داده و نیروهایی که در آن قسمت مستقر می‌کردند یا کشته یا به اسارت رزمندگان اسلام درآمده بودند و از ناراحتی مثل مارهای زخمی شده بودند.

به جایی رسیدم که تپه‌ای کوچک جلویم بود و پشت آن پناه گرفتم و از تیرهای مستقیم در امان بودم. به محض این که در سر پیچ بلند شدم و شروع به دویدن کردم که خودم را به پشت آن تپه برسانم، ناگهان با صدای ایستی و شلیک چند تیر از جلو مواجه شدم، سریع خود را به کف رودخانه انداختم ولی از صداها متوجه شدم که ایرانی هستند. بقیه‌ی بچه‌ها که جلوتر به پایین تپه رسیده بودند و پشت آن تپه مخفی شده بودند و آتش دشمن نمی‌گذاشت جلوتر حرکت کنند.

حالا از پشت سرم عراقی‌ها و در مقابل بچه‌های خودمان به سویم تیراندازی می‌کردند؛ چون آنها فکر می‌کردند من عراقی هستم و دارم به سمت آنها می‌روم. عراقی‌ها متوجه حرکات و صداها در آن قسمت شده بودند و بیشتر آتش خود را به سمت این رودخانه گرفته بودند. ناگهان شروع کردم به داد زدن که من هستم و زخمی شده‌ام شلیک نکنید و دائم بچه‌های دسته را به اسم صدا می‌زدم ولی باور نمی‌کردند گاهی به سویم

رگبار می گرفتند و از پشت سر هم که هر گونه گلوله‌ای که می خواستی از کلاش گرفته تا آر پی چی و گلوله تانک بود که از گوشه و کنار رد می شد و خمپاره‌های شصت، هشتاد و صد و بیست و کاتیوشا هر ثانیه در سمت چپ و راستم اصابت می نمود و منفجر می شدند و زوزه‌ی ترکشها اطرافم را پر کرده بود. دیگر هر چه فکر می کردم هیچ راهی برایم نمانده بود، جز اینکه در همان کف رودخانه بخوابم و از طرف دیگر آب رودخانه بود که مرا بیش از همه چیز آزار می داد. توی آب خوابیده بودم و آن آب سرد از یقه پیراهنم می رفت و از سر پاچه‌ی شلووارم درمی آمد و همچنین خونریزی سینه و گوش و دستم بود که در آن شب سرد با لباسهای خیس و با آن باری که همواره با خود حمل می کردم تاب و توانم را بریده بود.

دوباره معجزه‌ای شد توانستم از آن جهنم بیرون بیایم همان طور که به سمت خط عراق خوابیده بودم ناگهان سرم را بالا گرفتم، برگشتم دیدم یک نفر بالای سرم ایستاده و لوله‌ی اسلحه را به سمت سرم نشانه رفته بود. اول فکر کردم عراقی است یک لحظه یأس و ناامیدی بر ذهنم سایه افکند، زیر لب اشهدم را خواندم تا دستم به سمت اسلحه رفت، با زبان فارسی و عربی قاتی پاتی گفتم: تکان نخور. متوجه شدم یکی از بچه‌های گروهان خودمان است. گفتم: خسته نباشی! ب بلندم کن! منم. زخمی شدم. و به بقیه‌ی بچه‌ها گفتم: شلیک نکنید! او از بچه‌های خودی است. مرا بلند کرد و پیش بقیه‌ی نیروها برد.

در آن جا بود که کوله پشتی‌ام را باز کردند و گوش و سینه‌ام خونریزی می کرد، شال گردن یکی از بچه‌ها را پاره کردند و به دست و گوشم بستند. در آن جا حدود پانزده نفری از بچه‌ها و یک اسیر که ساعتی قبل از عراقی‌ها گرفته بودند و دستهایش را بسته بودند، در گوشه‌ای از رودخانه نشسته بودیم

که آتش امان دهد و به عقب برگردیم. مقدار پانصد متر پایین تر یک تپه‌ی تیغه ماندنی بود که می بایست تا پشت آن می رفتیم ولی منورها خاموش نمی شدند و فرصت نمی دادند برویم. چون این قسمت از راه در معرض دید عراقی‌ها بود و از آن هم مهمتر آن اسیر عراقیها بود که می بایست هر طوری شده او را به پشت خط و مقر لشکر می بردیم تا اطلاعات بیشتری از او بگیریم. ناچار بودیم به صورت مارپیچ این راه را برویم تا به تپه‌ی بعدی برسیم و آن تپه که یک رودخانه با لبه‌ی بلند و صاف داشت که می بایست از آن بالا می رفتیم تا به کانالی که قبلاً کنده شده بود می رسیدیم. آنهاپی که سالم بودند رفتند.

از قضا در همین هنگام یک تانک عراقی از پشت سر گلوله‌ای شلیک کرد و به نوک تپه اصابت نمود و مقدار زیادی خاک در جلوی رودخانه ریخته و جلوی آب بسته شد. چون عراقی‌ها جمعیت را می دیدند در زیر نور منور چند دقیقه طول نکشید که یک استخر آب در آن جا جمع شد. حالا باید از وسط آن آبها می-گذشتیم. تعداد زخمی‌هایی که در آن جا مانده بودند و نمی توانستند از آن سر بالایی تپه بالا بروند زیاد بود و التماس می کردند ما را ببرید. چند مرتبه آن مسیر را مقداری بالا رفتم و دوباره سر خوردم و وسط آبها می-افتادم. در همین هنگام بود که فکری به ذهنم رسید، سر نیزه‌ام را درآوردم و در بغل رودخانه با یک دستی که سالم بود شروع به کندن جا پایی نمودم و با کندن جا پا توانستم خود را بالا بکشم و به بقیه گفتم شما همین کار را بکنید و به همین ترتیب بالا بیایید.

تقریباً کار به پایان رسیده بود و بیش از پنجاه درصد از خطر را پشت سر گذاشته بودیم؛ چون بقیه راه که از سوی دشمن دید داشت رزمندگان از قبل کانال کنده بودند و می توان داخل آن به صورت خمیده به عقب رفت و

بقیه‌ی جاهای آن را باید با امید به خدا مسیر را دوید تا به خط مقدم رسید. اگر تا صبح خود را به خط نمی‌رسانیدیم و هوا روشن می‌شد، عراقی‌ها از روی آن ارتفاعات بر آن منطقه دید داشتند و می‌توانستند حتی با یک اسلحه‌ی کلاش یکی یکی ما را بزنند. ناچار از نصف شب تا ساعت پنج صبح حدود چهار کیلومتر راه را به صورت سینه‌خیز و خمیده‌ام‌دیم تا هنگام روشن شدن هوا به خط خودمان رسیدیم.

مجروحان سطحی را در همان جا مداوا و آنهایی که جراحات زیادی داشتند را به بیمارستان صحرائی به پشت خط می‌فرستادند و از آن جا با آمبولانس به باختران و از باختران به تهران اعزام می‌نمودند. هواپیماهای بعضی همه‌ی شهرها را بمباران کرده و بیشتر از هم بیمارستان‌ها و پمپ‌بنزین‌ها را مورد هدف قرار داده بود. علت حدود یک روز طول کشید تا به تهران رسیدیم.

بیمارستان ۵۰۱

بیمارستانها مملو از مجروحان عملیات اخیر بود. پس از مقداری جستجو با آمبولانس عاقبت در بیمارستان ۵۰۱ ارتش بستری شدم. در بیمارستان پس از عکس‌رادیولوژی از من مشخص شد که یک ترکش در دست راستم اصابت و مچ دستم را شکسته بود آن را گچ گرفتند و یک ترکش در گوش راستم که با عمل جراحی آن را درآوردند و یک ترکش بین دو استخوان جناق سینه اصابت نموده بود و این ترکش و ترکشی را که در استخوان مچ دست راست فرو رفته بود، درنیاروند، گفتند: در آوردن آنها به صلاح نمی‌باشد. ممکن است به محض در آوردن ترکشها، استخوان دست سیاه شده و باید دست قطع شود. بعد از سال‌ها هنوز آن دو ترکش مهمان من هستند و قرار است آنها را برای شهادت دادن به آن دنیا ببرم.

پس از چند روز که باندهای سر و صورت‌م را باز کردند، می‌توانستم صحبت کنم، سریع به پای دکه‌ی تلفن رفتم و به شاهرود زنگ زدم که در بیمارستان بستری هستم. چند ساعتی طول نکشید که از تهران ملاقاتی شروع شد و فردای آن روز از شاهرود سر رسیدند. مدت یازده روز را در بیمارستان بستری بودم. بعد از ترخیص مدت یک ماه مرخصی استعلاجی در منزل به من دادند و پس از اتمام مرخصی و بهبودی نسبی دوباره به بیمارستان مراجعه کردم و گچ دستم را باز نمودند و نامه‌ای گرفتم که نوشته بود: «این نامه جهت ارائه به یگان مربوطه می‌باشد.» وقتی خبر را به اقوام گفتم، گفتند با این اوضاع و احوالی که تو داری و این جراحات دیگر وقت رفتن به دنبال معافیت است نه جنگ و جبهه. این حرف‌ها را در زمان سربازی خیلی‌ها به من می‌گفتند. چون که دست راستم در زمان کودکی که از یک صخره پرت شده بودم شکسته بود در آن زمان نیز دکتر و ارتوپد نبود و دستم به صورت کج جوش خورده بود و به همین خاطر می‌گفتند تو معاف می‌شوی و یا حداقل معاف از رزم و به جبهه نمی‌روی. ولی من که عاشق جنگ و جبهه بودم و به خاطر همین حرفها دیگر به منزل برنگشتم. بلافاصله به ترمینال غرب رفتم و به سمت منطقه‌ی غرب حرکت کردم. طبق معمول، باختران، اسلام‌آباد، دژبانی اول، دژبانی دوم، سه راه گیلان غرب و نفت‌شهر را پشت سر گذاشته و سپس وارد سرپل‌ذهاب شدم؛ به محلی که یگان ما در آن مستقر بود، رفتم ولی از یگان خبری نبود. یگان دیگری در آن جا مستقر شده بود. پس از کمی سردرگمی و پرس‌وجو متوجه شدم که یگان ما به سومار غرب برگشته است.

دوباره تمام آن مسیر را برگشتم و از آن جا به دژبانی اول سومار رفتم و با ماشینهای ارتش خود را به پل هفت‌دهانه سومار رساندم. سپس از آن جا

حدود نه کیلومتر را پیاده در حالی که دست راستم با یک نخ باند به گردنم بود، از میان کوه‌های سر به فلک کشیده و جاده‌های باریک و پر پیچ و خم طی کردم تا به استراحتگاه یگان رسیدم.

پیش منشی گردان رفتم و برگه مرخصی اتمام شده را تحویل دادم. او گفت: چون یک روز تأخیر داشتی برو پیش استوار هوشنگ که فرمانده گروهان ما بود و خودت را معرفی کن. جلوی سنگرش رفتم با دیدنم شروع به توپ و تشر نمود و گفت: کجا بودی؟ چرا غیبت کردی؟ علت یک شبانه روز تأخیرم که تغییر محلی یگان بود را گفتم و خلاصه دست از سر ما برداشت به گروهانمان رفتم.

مدتی بود بچه‌ها را ندیده بودم و دلم برای جنگ و جبهه تنگ شده بود. وارد سنگرم شدم، همسنگری‌هایم آقایان جانی، امینی و عباس جهانی بودند و آنها فکر می‌کردند که من شهید و یا اسیر شده‌ام. همه از دیدنم تعجب کردند. جهانی که بعدها در اردوگاه عراق از تشنگی شهید شد، چنین سرود:

سلام ای اولین دوست قدیمی
سلام بر اولین عشق قدیمی
سلام ای خاطرات جبهه و جنگ
سلام هم‌رزم و جنگجوی قدیمی
سلام بر لحظه دیدار رویت
ز عشق خاطرات آیم به سویت
سلام به تو ای یادگار جبهه و جنگ
ز بهر دیدنت دل می‌شود تنگ
سلام بر تو کدار عشق و دینی
سلام بر تو و یاد جبهه‌هایت

سلام بر تو و این دیدارهایت
سلام بر تو رفیق شیمیایی
شوم قربان تو هر وقت که آیی

پاتک دشمن در ارتفاعات ۴۰۲

مشکل‌ترین کار در جبهه شکستن خطوط دشمن بود. تیپ هوابرد شیراز بین تمام کارها سخت‌ترینش را انتخاب می‌کرد. پس از شرکت در عملیات کربلای ۹ دوباره به سومار برگشته که برای عملیات بعدی آماده شود.

پس از مدتی طبق اطلاع از قرارگاه غرب و دیده‌بانی خط، مطلع شدیم که ارتش عراق قصد حمله به ارتفاعات ۴۰۲ را دارد که یکی از بلندترین ارتفاعات مناطق نفت‌شهر و سومار به شمار می‌آمد و به کل این مناطق تسلط داشت. از من خواستند به انبار اسلحه بروم. گفتند: اسلحه ۳ را تحویل بده! چون پاتک سنگینی در پیش بود. یک قبضه آر پی چی تحویلیم دادند که از این تاریخ به بعد تا آخر خدمت آر پی چی زن در آن تیپ بودم.

به سمت خط حرکت کردیم، ماشینهای آیفای ارتش در آن شب تاریک توی چاله‌های انفجار خمپاره‌ها بالا و پایین می‌شد و به سرعت پیش می‌رفت. میله زیر برزنت سقف را محکم گرفته بودم که کله پا نشوم. برای پیشگیری از حمله‌ی دشمن عازم آن ارتفاعات شدیم.

هنوز روز به پایان نرسیده بود که در کانالهای آن ارتفاعات مستقر شدیم. می‌بایست تا قبل از تاریک شدن هوا حداقل یک یا دو گروهان را به آخرین سنگر از سمت عراق که به کانال خط مقدم ختم می‌شد، فرستاد، زیرا با تاریک شدن هوا گشتی‌های عراق به جلو می‌آمدند و امکان انتقال نیرو به آن جا وجود نداشت.

در روز فاصله بین دو کانال نیز در دید دشمن قرار داشت و این مقدار راه را باید به صورت ماریپیج می-رفتیم تا خود را به داخل کانال و آخرین سنگر می رساندیم ولی هر کس که در این قسمت ظاهر می شد تک تیراندازهای عراقی او را از دشت کهنه ریک و پشت شهر مندلی^{۱۴} مجروح و یا شهید می کردند.

تعداد زیادی در این قسمت به خاک و خون کشیده شدند. بوی خاک و خون و دود باروت تمام فضا را پر کرده بود، به طوری که مشام آدم را آزار می داد و همه ی نیروها را زمین گیر کرده بود. امکان نداشت کسی سالم از آن جا عبور کند و اگر شهید می شد ممکن نبود جنازه او را تا شب نشده به پشت خاکریز آورد. همه روی زمین خیز رفته بودیم. دشمن با تمام وجودش آتش می ریخت از آر پی چی یازده گرفته تا گلوله های تانک دولول و چهارلول و هر اسلحه ای که داشت به کار انداخته بود و در شب هم، چون عراق کمین های خود را می فرستاد، دیگر اصلاً نمی شد جلو رفت.

فقط سه نفر، فرمانده گردان و منشی اش و یک سرباز به نام احد اشرفی اقدام که از بچه های تهران بود، در همان مرحله اول که عراقی ها متوجه نشدند، جلو رفته و در اولین سنگر و کمین مستقر شده بودند. ما پس از اینکه چند نفر از بچه ها مجروح شدند ناچار شدیم در بقیه ی سنگرها و کانالها مستقر شویم.

هنوز پاسی از شب نگذشته بود که عراق با آتشی سنگین شروع به پاتک کرد به جهت پس گیری ارتفاعات فوق اقدام به پیشروی نمود و ما با آتش بسیار سنگین و تعداد نیروی زیادی روبرو شدیم و نمی دانستیم چطور جلوی

۱۴. شهر مندلی جزء استان دیاله عراق می باشد. بیشتر ساکنانش را کردان تشکیل می دهند و عشایر ترکمان و عرب نیز در آن حضور دارند.

آن همه نیرو را بگیریم. تحمل و مقاومت بچه ها هر لحظه کمتر و آتش دشمن هر لحظه شدیدتر می شد.

ناگهان آتش دشمن قطع شد و چند لحظه ای فرمانده و منشی اش و آن سرباز جلوی آنها را گرفتند تا بقیه ی افراد که تا آن زمان در میان کانال و سنگرها زمین گیر شده بودند، سر برسند. صدای الله اکبر در تمام آن ارتفاعات پیچیده بود. با این اوضاع و احوال اگر ارتفاعات ۴۰۲ را عراق می گرفت، کل منطقه ی سومار سقوط می کرد.

می بایست از سنگرهای پشت سر آنها را پشتیبانی می کردیم، در صورتی که کسی در زیر آن آتش و جهنمی که درست شده بود نمی توانست به کمک آنها بشتابد چون آتش طوری بود که تا زمانی که توپخانه-های عراقی آن منطقه را زیر آتش گرفته، کسی نمی توانست سر بلند کند و وقتی که آتش قطع می شد نیروهای دشمن که در پشت خاکریز آمده بودند بلند شده و به سمت شان حمله می کردند و جنگ تن به تن شروع می شد.

همه خود را مقصر می دانستیم که چرا نتوانستیم جلو برویم، حتی اگر همه کشته می شدیم، بهتر بود که برای فرمانده و آن دو سرباز اتفاقی بیفتد. ولی آنها جلوی عراقی ها را گرفتند و مقاومت زیادی از خود نشان دادند. وقتی که سربازان عراقی اوضاع را چنین دیدند، مجبور شدند عقب نشینی کنند.

صبح شد. از روی آن ارتفاعاتی که عراقی ها برای پس گرفتن بالا آمده بودند تا جایی که چشم کار می-کرد، جنازه ی عراقی دیده می شد ولی ما به لطف خدا بدون این که بخواهیم حتی یک نفر شهید و یا مجروح بدهیم، آنها را سرکوب و به عقب راندیم به جز همان تعدادی که غروب آن شب شهید و مجروح گردیدند.

شب بعدی گفتند چه کسی داوطلب می شود به سنگر اول خط عراق یعنی همان سنگر دیشبی برود. می خواستم جبران شب گذشته را بکنم که به خاطر تیراندازی مستقیم عراق نتوانسته بودم جلو بروم. اسلحه ام را برداشتم و گفتم من می روم. و با یک نفر دیگر به راه افتادم.

هنگامی که هوا کمی تاریک شد، من و آن سرباز حرکت خودمان را به سنگر جلو رساندیم و هنوز ساعتی از شب نگذشته بود که دوباره توپخانه های عراق شروع به ریختن آتش بر سرمان کردند و از چپ و راست و جلو فقط گلوله بود که می آمد؛ یک خشاب فشنگ پر می کردیم و از روی کیسه گونی های لبه ی سنگر جلو را به رگبار می بستیم و باز خود را داخل سنگر می کشیدیم و در کف آن می نشستیم.

در این هنگام یک آر پی چی به لبه ی سنگر اصابت کرد و کیسه های ماسه خراب شدند و بر روی سرمان ریختند. با هر زحمتی بود خودمان را از زیر خاکها بیرون کشیدیم و اسلحه ها را دوباره تمیز و شروع به تیراندازی نمودیم. با خاموش شدن آتش، بایستی هر بار بلند می شدیم و به جلو تیراندازی می کردیم، چون نباید شلیکشان را بی پاسخ می گذاشتیم تا نیروهای پیاده ی دشمن نتوانند جلو بیایند. آن شب با چند جعبه مهمات و نیز چند قبضه اسلحه توانستیم از پس دشمن برآییم و به هر زور و زحمتی بود نگذاشتیم نیروهای بعثی آن منطقه را به تصرف خود در آورند.

در شب سوم هنگام غروب که می خواستیم دوباره از داخل کانال به سمت سنگر جلو برویم با صدای سوت خمپاره خود را به داخل کانال انداختیم و دست راستم که اسلحه را داشتم به لبه ی کانال دادم یک ترکش به انگشت وسطی ام خورد و زخمی شد. شب به سنگر امداد رفتم و پس از مداوا دوباره به خط برگشته که عراق پس از ۱۲ شبانه روز وقتی دید هیچ امیدی

به تصرف آن منطقه ندارد، سر جای خود نشست.

پس از دو هفته آن منطقه را به یگان دیگری تحویل دادیم و دوباره به منطقه ی سومار و خط کهنه ریک که در پشت شهر مندلی بود که قبلاً نیروهای ایران ارتفاعات آن را پاکسازی کرده بودند و به تازگی عراقی ها در یک پاتک مقداری از ارتفاعات آن را به تصرف خود درآورده بودند، رفتیم و در پشت یک خاکریز مستقر شدیم و خط را تحویل گرفتیم. این منطقه نسبت به بقیه جاهای خط آرامتر بود.

نفت شهر

آبان ماه هزار و سیصد و شصت و شش، یگان ما در پشت نفت شهر مستقر شد. آن شهر کاملاً در اشغال عراق بود. آن جا بیشتر شبیه شهرهای مذهبی و شیعه نشین عراق بود. ایران آن مناطق را کمتر با خمپاره می -کوبید شاید به خاطر تأسیسات نفتی بود. ولی آن مزدوران هر چه خمپاره داشتند بر سر ما می ریختند و هواپیماهای آنان دائم خطوط هوایی را می شکستند و در حال رفت و آمد به سوی شهرهای ایران و بمباران موشکی و شیمیایی بودند. بعضی اوقات هواپیماهایشان منطقه ای را شناسایی و در راه برگشت آن را بمباران می کردند.

در زمانی که در پشت خط بودیم، روزها در استراحتگاه تیپ مشغول تعلیم آموزش و فنون نظامی بودیم. یک روز هواپیمای عراقی آمد و از روی سر ما رد شد فرمانده داد زد بلند شوید متفرق شوید که الان برمی -گردد. هنوز بچه ها به سنگرها نرسیده بودند که برگشت و یک موشک در همان جایی که نشسته بودیم زد. در کنار هر سنگر گودالی به عمق یک و نیم متر کنده بودیم که به آن «حفره روباه» می گفتیم؛ برای زمانی که هواپیماهای عراقی

بخوانند سنگرها را بمباران کنند، همه خود را داخل آن بریزند.

خط کهنه ریک

هوا ابری بود تا جایی چشم کار می کرد، هیچ کس دیده نمی شد. یک ساعت از نیمه شب نگذشته بود که خط پدافندی آرام حتی آرامتر از شبهای گذشته بود. خسته و خواب آلود بودم، نوبت پاس من و امیر نقی خانی چند لحظه قبل تمام شده بود، به طرف سنگرمان که تا محل پاسمان فاصله زیادی داشت، می رفتیم تا بخوابیم. به محض این که تجهیزات و وسایلم را جلوی سنگر به زمین گذاشتم، پاسبخش آقای احمدی سررسید و گفت جعفری از کمین برگشتی؟ گفتیم: بله. گفت: یک آر پی چی به سمت خاکریز عراقیها شلیک کن تا ببینم پاسخ عراقیها چیست؟ با شلیک آن ناگهان دهها منور در آسمان روشن شد. آنها فکر می کردند، ایران قصد عملیات دارد. او گفت حالا کمین عراقی های را نگاه کن، در صد متری کمینی که تو در آن نگهبانی می دهی، قرار دارد.

در آن جا روزها را در سنگرها استراحت می کردیم و شبها در پشت خاکریز داخل سنگر نگهبانی می دادیم و شبهایی که نوبت ما بود می رفتیم و صبح که هوا گرگ و میش بود برمی گشتیم.

یک روز غروب به کمین رفتیم که یک آهو دیدم که از چاله کمین درآمد و فرار کرد. اول فکر کردم عراقی است خودش را به شکل حیوان درآورده به زانو نشستم که با تیر بزنمش، دیدم یک آهوی نر است. این موضوع را فردای آن روز به فرمانده و بقیه گفتیم، هیچ کسی باورش نمی شد که هیچی، حتی تا چند روز مرا مسخره می کردند و می خندیدند. تا این که یک روز چند نفر از رزمندگان که برای نگهبانی به آن جا رفته بودند

و دوباره آن حیوان را در آن چاله کمین دیدند، ظاهراً روز که ما کمین را رها می کردیم، نوبت او بود نگهبانی بدهد. برای همه موجب تعجب بود در دشتی که هر لحظه و جب به وجب آن یک خمپاره منفجر می شد، آن حیوان بین دو خط آتش چگونه سالم مانده بود؟!

گشتی عراقی

بین گروهان ما و یگان بغلی مان یک رودخانه کوچک بود که دو تا خاکریز را از یکدیگر جدا می نمود و در لبه رودخانه اولین سنگر دیده بانی ما بود و در آن سمت رودخانه یگان ۱۰۱ مستقر بود.

آن شب نوبت دیده بانی من بود. ناگهان صدای خش خشی را از داخل جاده ای که از سمت عقب خط و آن یگان می آمد، شنیدم تا به پشت سرم نگاه کردم، دیدم یک نفر از وسط جاده سینه خیز به سمت سنگری که من نگهبان بودم می آید. اول فکر کردم بچه های یگان ۱۰۱ می باشد چون بعضی شبها با اعلام کلمه ی رمز برای شب نشینی می آمدند. ولی چون او سینه خیز می آمد از این رو مطمئن شدم که نیروی خودی نمی تواند باشد. به محض این که به او ایست دادم ایستاد و تکان نخورد از سیاهی هیكلش فهمیدم که گشتی عراقی است و از سمت یگان مربوط به پشت خط نفوذ کرده است و به سوی سنگری که من نگهبان بودم می آمد تا مرا بکشد و خرابکاری کند. با صدای ایست و رگبار اسلحه ام همه ی بچه ها از سنگرها بیرون پریدند. چون شب تاریک بود او زخمی شد و به سمت جایی که اول ظاهر شده بود فرار کرد و نتوانستیم او را دستگیر کنیم. آن شب در طول آن قسمت خاکریز فقط من دیده بان بودم کافی بود او خودش را به من می رساند و با سیم های مخصوصی که آنها با خودش داشتند از پشت

سرم را جدا می کرد چون بقیه نیروها در سنگرها مشغول استراحت بودند هر سنگر یک نارنجک لازم داشت تا می خواستند متوجه شوند، حداقل دهها سنگر را منفجر می کرد.

من با نقی خانی که همسنگرم بود، بیشتر شبها را در کمین نگهبانی می دادیم، زمانی که او به مرخصی می رفت، به همراه داوود بیگ محمدی در کمین بودیم که وی از بچه های خانی آباد تهران بود. او هنوز چند ساعتی از شب نگذشته بود که شروع به چرت زدن می کرد و صدای خروپفش دشت سومار را پر می نمود و کار ما بیدار کردن او شده بود. هر چه به او می گفتم: داوود نخواب آخر این صدای خروپف تو سر ما را در این کمین به باد می دهد، ولی گوشش به این چیزها بدهکار نبود. یک شب از دستش خسته شده بودم و در حال نگاه کردن به جلو با دوربین مادون قرمز بودم که سرگروه بان سر رسید، بیدارش نکردم و او را در خواب ناز دید با لگد بیدارش کرد و او را از جاده پشت خاکریز تا پشت خط کالغ پر برد. بعد از چند دقیقه آمد و شروع به گلایه کرد که چرا بیدارم نکردی؟ دوباره خوابید.

دره ی ساموآپا^{۱۵}

مدت شش ماه در آن منطقه بودیم و بعد از آن دوباره به ما جابجایی خورد و به قصر شیرین برگشتیم و در محلی به نام دره ی ساموآپا شمال شرقی ارتفاعات ۴۰۲ و در پشت نفت شهر در یک قسمت از ارتفاعات آن خط مستقر شدیم و یگان ۱۰۱ هم در بالای سر ما یک ارتفاع بلندتری را تحویل گرفته بودند.

مقابل سنگرهای ما تپه ای بود که چند تا سنگر عراقی دیده می شد.

۱۵. دره ی ساموآپا در قسمت شمالی ارتفاع ۴۰۲ در منطقه ی سومار، از اهمیت زیادی برخوردار بود، زیرا کف دره صاف و همه ی ادوات زرهی و موتوری، به خصوص تانکها و نفررها می توانستند به راحتی از بستر آن عبور کنند.

بعضی اوقات نزدیکی غروب سرگروه بان نیکنام فرمانده ی دسته با جیب گروهان که یک توپ ۱۰۶ بر روی آن نصب بود، روی تپه ای که ما سنگر داشتیم، جلوی دید عراقیها می ایستاد که حدود یک کیلومتر با خط آنها بیشتر فاصله نداشت و از این مسافت می توانستند حتی با تیر مستقیم او و جیبش را بزنند، ولی چون تصور نمی کردند در آن حال گلوله توپ ۱۰۶ که او شلیک می کند کدام سنگر را خواهد زد؛ سنگرها را رها می کردند و آنهاپی که خبر نداشتند... در ظرف چند لحظه طولی نمی کشید که این چند سنگر را به هوا می فرستاد. ما از روی لبه ی کانال این فرد شجاع و آن حوادث را نگاه می کردیم و به وجد می آمدیم. خیلی شهامت می خواست که روز روشن کسی جرئت داشته باشد، خودرو را بر روی تپه جلوی دید عراقی ها ببرد و سنگرها را بزند و باز با دنده عقب بر گردد، بدون این که عراقی ها صدایشان در بیاید یا بخواهند یک تیر به طرفش بزنند.

سنگر امام قلی اسدی

من در آن جا یکی از بچه های شاهرود به نام امام قلی اسدی را پیدا کرده بودم و هر شب که گردان مقابل کمکی می خواست به بهانه ای که او را ببینم، داوطلب می شدم و پیش او می رفتم تا صبح با همدیگر گپ می زدیم. او تنها در یک دیده بانی روی تپه ی مقابل خط عراق بود تا صبح پیش او بودم. یک قبضه تیربار گرینوف داشت که هر که بلند می شد یک رگبار به روی کانال عراق می گرفت و می نشست. عراقی ها هر چه با تیربار و آر پی چی و انواع و اقسام خمپاره آن تپه را می زدند نمی توانستند آن سنگر را منهدم کنند، چون سر تپه را به صورت یک چاه کنده بود و پایین رفته بود و هر چه تیر به لبه آن می خورد، هیچ اثری نداشت.

هر روز صبح، قبل از این که هوا روشن شود و عراقی ها بخواهند مرا ببینند، با او خداحافظی می کردم و با یک جست و خیز از تپه پایین می آمدم. بین آن دو تپه حدود پانصد متری دشت وجود داشت که باید آن مسیر را به صورت مارپیچ و خمیده می آمدم. سپس به اول ورودی گروهان مان که می رسیدم یک تونل بود که اول تپه باید وارد تونل و از آخر آن تپه از درب خروجی داخل کانال جلوی سنگرهای خودمان درمی آمد.

کمین اجاره ای

آن شب نوبت من جهت کمک به یگان ۱۰۱ بود. کلاه آهنی را سرم گذاشتم و تجهیزات و مهمات کافی را برداشتم. گاهی پشت سر را نگاه می کردم و از ترس این که اشتباهی به سمت میدان مین نروم، پاهایم به خود می لرزید و به خاطر این که کلمه رمز یادم نرود دائم آن را تکرار می کردم. از بین سیم خاردارها عبور کردم و میدان مین را پشت سر گذاشتم تا با صدای ایست و کشیدن گلنگدن اسلحه یگان ۱۰۱ مواجه شدم. رمز عبور را دادم و به یک سنگر که روی یک خاکریز و در بلندترین قله که به تمام آن ارتفاعات مسلط بود، راهنمایی ام کردند.

دستور این بود برای دیده بانی به بالای تپه بروم؛ از همه جا بی خبر اسلحه را بر لبه ی کیسه های ماسه تکیه دادم و فانسقه و تجهیزاتی را که بر بدنم سنگینی می کردند باز کردم و گوشه ی سنگر گذاشتم و دوربین مادون قرمز را که شب تاریک را مقداری روشن تر و مهتابی نشان می داد، برداشتم و خط عراق و سنگرهای آنان را تماشا می کردم که ناگهان در فاصله ی حدود هشتصد متری جلوتر از دیده بانی که در آن بودم، بین دو خطوط جنگی درگیری به وجود آمد.

در آن جا سنگری بود که قبلاً نیروهای خودی به عنوان کمین از آن استفاده می کردند و چون مدتی نیرو به آن نفرستاده بودند، بلااستفاده مانده بود. نیروهای عراقی آن را شناسایی و اشغال و از آن جهت کمین برای خودشان استفاده می کردند. بعد از مدتی که نیروهای ایرانی تصمیم گرفته بودند، دوباره آن را راه اندازی کنند، آن شب دو نفر را به کمین فرستادند که با دو نفر از نیروهای عراقی که مدتی در آن، جا خوش کرده بودند مواجه شدند و آنها را به هلاکت رسانند.

طولی نکشید که عراقی ها متوجه کشته شدن نیروهایشان شدند. چنان شروع به ریختن آتش کردند که به جز صدای منفجر شدن گلوله های توپ و تانک و تیر و ترکشها صدای دیگری را متوجه نمی شدم. قسمتی که ما بودیم در حدود یک کیلومتری کمین یاد شده بود و کانالی که از پشت سرمان می گذشت از جلوی سنگر تا کف کانال حداقل دو متر گود بود و از سنگرهای روی کانال جلو را مواظب بودم که عراقی ها به کانال و سنگرها نزدیک نشوند. برای این که خمپاره ها روی سنگر نخورند و آن همه مهمات که داخل سنگر بود، منفجر نشوند یا در زیر خروارها خاک زنده به گور نشوم، داخل کانال می پریدم و در کنار کانال سوله هایی کنده شده بود که بهترین پناهگاه در آن لحظه بود، پناه می گرفتم و بوی باروت و گرد و خاک مشامم را هر بار که پر می نمود احساس خفگی می کردم. خمپاره های کاتیوشا و ۱۲۰ و چلچله مثل باران بر روی خاکریز اصابت و منفجر می شدند. مقداری خاک از سقف بر روی سر و صورتم می ریخت و به محض این که آتش قطع می شد، سریع به بالای خاکریز و به داخل سنگر می پریدم و شروع به تیراندازی می کردم، مبدا نیروهای پیاده دشمن به پشت خاکریز آمده باشند و اقدام به پیشروی نمایند و مجدد با شروع آتش دوباره به داخل کانال و

سوله‌ها جا می‌گرفتم و باز از ترس این که در زیر آن سوله‌ها نمانم، جایم را عوض می‌کردم. چند نفر از برادران رزمنده‌ی مسن با خیال راحت در داخل سوله نشسته بودند و مرا دلداری می‌دادند این قدر بالا و پایین نپر. آنها جلو نمی‌آیند فقط به خاطر کمینشان و نیروهایی که کشته داده‌اند، این آتش بازی را راه انداخته‌اند. آن شب چند خمپاره بر سرمان فرود آمد. صبح که خط ساکت شد به یگان خودم برگشتم با آن قیافه خاک مالیده کسی از هم‌سنگری‌هایم مرا نمی‌شناخت و می‌گفتند: دیشب مگر با بچه‌های گردان ۱۰۱ خاک بازی می‌کردی؟ بعد از مدتی خبری مبنی بر این که باید جهت عملیات بعدی به مریوان برویم، وسایل را جمع و خط را پس از چند ماه به لشکر دیگری تحویل دادیم.

دره‌ی شیلر^{۱۶} مریوان

برای چندمین بار خط را تحویل و سوار بر خودروها تا دژبانی آخر آمدیم و از آن جا با اتوبوس‌های ارتش پس از گذشتن از شهرهای گیلان غرب و باختران و سنندج وارد مریوان شدیم و به پادگان هشت طبقه مریوان که هواپیماهای عراق تمام طبقات آن را با موشک سوراخ سوراخ کرده بودند و خالی از هر گونه نیرو بود، رسیدیم.

شب را در اطاقهای مخروبه آن در میان خاکها و آجرپاره‌ها خوابیدیم. روز بعد وارد دره شیلر شدیم و در داخل یک باغ پر از درختهای جنگلی چادر زدیم و روزها به خاطر این که هواپیماهای عراقی بمب باران شیمیایی می‌کردند، به بالای کوههای سر به فلک کشیده اطراف می‌رفتیم و شبها دوباره به

۱۶. دشت وسیع و دره‌ی شیلر میان شهر مرزی بانه و مریوان با فرورفتگی خاصی که از خاک عراق به داخل ایران دارد.

خط برمی‌گشتیم و از همان روز دوم بارندگی شدیدی شروع به باریدن نمود و یک هفته ادامه داشت و اجازه عملیات را نمی‌داد.

شب هفتم باران مقداری بند آمد، دوباره سوار بر ماشین شدیم و به سمت ارتفاعات کله قندی حرکت کردیم تا عملیات مورد نظر انجام گیرد. در پشت سیم خاردار عراق مملو از جنازه‌ی عراقی بود و تعدادی شهید ایرانی که در بین آنها در درگیری مانده بودند، دیده می‌شد که امکان آوردن آنها به عقب به خاطر دید مستقیم دشمن وجود نداشت. هر نیرویی که به آن طرف سیم خاردار می‌رفت سالم بر نمی‌گشت.

یکی از هم‌زمان که در عملیات قبل مجروح شده بود، در هنگام برگشت از ارتفاعات روبروی کله قندی در عملیات اخیر به دلیل جراحات شدید نتوانسته بود خودش را به پایین بکشد. شب اول خودش را سیصد متر عقب کشیده و شب دوم دویست متر و شب سوم نتوانسته بود به عقب بیاید و شهید شده بود. بین خط مانع محکمی از سیم خاردار و میدان مین دشمن بود که نمی‌توانستیم جنازه‌ها را جمع کنیم و به عقب بیاوریم و تا مدتی آن جا بود تا این که یک نفر داوطلب شد و رفت او را به عقب آورد. بعد از اتمام عملیات دوباره از مسیر بهبهان و سنندج به منطقه سومار برگشتیم این بار در سنگرهای پشت خط، استراحتگاه تیپ، مستقر شدیم.

زیارت امام رضا(علیه السلام)

چون مدت دو ماه مرخصی نرفته بودم، وسایل خود را جمع کردم صبح زود جلوی رکن یکم برکه‌ی مرخصی را گرفتم و به دژبانی سومار و از آن جا با تاکسیها به طرف باختران حرکت کردم. در باختران به خاطر شلوغی هیچ ماشینی برای تهران پیدا نمی‌شد. ظهر به ایستگاه صلواتی رفتم و

مرا راهنمایی کردند که در فلان محل مینی بوسها رزمندگان را به تهران می‌برند. از تهران فردای آن روز به سمت شاهرود راه افتادم. وقتی به شاهرود رسیدم برای بیارجمند و خارتوران ماشین نبود چون آن زمان یک سرویس داشت که یک روز در میان رفت و آمد می‌کرد. ناچار سوار بر اتوبوس تربت جام شدم که در سبزوار پیاده شوم و فردای آن روز با اتوبوس که از سبزوار به منطقه ی خارتوران می‌رفت، بروم.

به دلیل خستگی عملیات و این که دو شبانه روز بود نخوابیده بودم، داخل اتوبوس خواب ماندم، هنگامی که بیدار شدم متوجه شدم که نیشابور را پشت سر گذاشته‌ام. کمی با راننده جروب‌بحث کردم قرار شد که در سر راه شادمهر مرا پیاده کند تا دوباره به سبزوار برگردم ولی فراموش کرد. وقتی دوباره چشم‌هایم را باز نمودم دیدم ماشین ایستاده و هوا روشن شده بود، پرده ی بغل صندلی را کنار زدم جلوی درب ترمینال نوشته بود به تربت جام خوش آمدید! از آن جا برگشتم سر جاده با مینی بوسهای که از روستاهای آن منطقه می‌آمدند و به جای مسافر پر از کیسه‌های زیره بود، سوار شدم.

با خود گفتم حالا که تا این جا آمده‌ام بهتر است به زیارت آقا علی بن موسی الرضا (ع) بروم. به همین بهانه راهی مشهد مقدس شدم. وقتی وارد صحن حرم شدم، کفشداری ابتدا از گرفتن ساک و وسایلم خودداری می‌کرد، بالاخره با هزار التماس وسایلم را گرفت و یک شماره به من داد. ولی به دلیل شلوغی هنگام زیارت جیب پیراهنم پاره شد و شماره از جیبم افتاد. وقتی به کفشداری مراجعه کردم او بدون شماره وسایل و کفشهایم را پس نمی‌داد. چند مرتبه مرا به داخل حرم فرستاد تا شاید شماره‌ام را پیدا کنم ولی موفق نشدم. بالاخره با درخواست و تمنای زیاد توانستم وسایلم را پس بگیرم.

سوار بر اتوبوس سبزوار شدم و از آن جا بالاخره بعد از پنج روز خود را به منزل رساندم. پس از اتمام مرخصی به سمت منطقه ی جنگی حرکت کردم، طبق معمول می‌بایست مسیر شاهرود-تهران، همدان، باختران-اسلام آباد و سه راهی گیلان غرب، دژبانی اول و دوم را می‌پیمودم و از آن جا با ماشینهای آیفنا نیروهای را که از مرخصی برمی‌گشتند تا پل هفت دهانه سومار می‌برند، می‌رفتم و از آن جا هر کس به سمت خط و یگان خودش می‌رفت.

در نزدیکی پل هفت دهانه پیاده شدم تا یگان مربوط حدود نه کیلومتر پیاده رفتم. وقتی به محل یگان رسیدم دیدم همه ی سنگرها خالی و از گردان خبری نیست. پس از جستجو از یگانهایی که در اطراف بودند، متوجه شدم که تیپ ما جهت تحویل گرفتن خط مقدم به سومار که به یک خرابه تبدیل شده بود و یک تل خاکی از آن باقی مانده بود با مسجد ویران شده و نخلستان‌های نیم سوخته‌اش و عراقی‌ها از ویرانه‌اش نگذشته بودند و خاکش را توبره کرده بودند و به شهر ارواح می‌ماند رفته و خود را تا غروب به یگان رساندم که از ارتفاعات تیغه شکل که از بلندیهای ۴۰۲ تشکیل و دنباله‌اش از پشت شهر مندلی و زیر سومار گذشته و به سمت میمک و صالح آباد منتهی می‌شد.

این ارتفاعات تا سال قبل در دست نیروهای خودی بود ولی طی یک پاتک دشمن آنها را پس گرفته بود که چند ماهی را با دوستان و هم‌زمان از جمله گنجی و بیگ محمدی از تهران، امینی و ملکی از چناران نیشابور و امیرنقی خانی از فیروزکوه در آن جا سپری کرده بودیم.

یکی از وحشتناکترین مصیبت‌هایی که با آن روبرو بودیم اسارت بسیاری از هموطنان مان بود که در اردوگاههای مخوف عراق به سر می‌بردند و هر

روز صبح صدای آنها از رادیو با مصاحبه های اجباری منافقین شنیده می شد و التماس می نمودند که صدای ما را به خانواده هایمان برسانید و هیچ کدام از ما فکر نمی کردیم روزی ما سر از همان جا در می آوریم.

آیا محمود بانی شهید شده؟

دوباره پس از دو ماه بار دیگر نوبت مرخصی ما رسید، به اتفاق پرویز سلیمانی، غروب آن روز پیاده به طرف قرارگاه غرب و استراحتگاه گردان جهت گرفتن برگه مرخصی به راه افتادیم. آن شب در استراحتگاه گردان خوابیدیم و صبح روز بعد برای برگه مرخصی رفتیم. منشی گردان گفت یکی از بچه های شاهرود بیاید انبار کارش دارم. من رفتم، گفت: آقای جعفری مقداری از وسایل یکی از بچه های شاهرود که قبلاً در عملیات شهید شده به نام محمود بانی این جا هست که شما می بایست ببرید و به خانواده اش تحویل دهید و این رسید را از خانواده و یا شورای محل آن مهر و امضا بگیرید و بیاورید. وسایل شامل یک عدد ساک آغشته به خون و مقداری مدارک و عکس و شناسنامه و لوازم شخصی بود که تحویل گرفتم تا به آدرس داده شده ببرم.

در شاهرود پیاده شدم و فوری به چهارراه نادر و انتهای خیابان شبدری درب منزل نام برده رفتم. درب را زدم که مادرش درب را باز نمود و به محض این که ساک آغشته به خون و وسایل فرزندش را دید، شروع به گریه نمود به ناچار آن محل را ترک کردم. پس از پایان مرخصی یک روز زودتر جهت گرفتن نامه به شاهرود آمدم و دوباره درب منزل آقای بانی را زدم چون به هر صورت می بایست رسید را می گرفتم در غیر این صورت باید به فرمانده گروهان که شخصی به نام هوشنگ هوشیار که بچه شیراز

بود و حرف خوش فقط بد و بیراه و تنبیه بود، جواب می دادم. در این هنگام آقای محمد بانی، پدر شهید محمود بانی، در را باز نمود و رسید را با مهوری که خودش بر زیر آن ورقه زده و امضا کرده بود، گرفتم و به طرف جبهه حرکت کردم.

برگه ی مرخصی را به منشی گروهان دادم، به سمت سنگرمان راه افتادم که صدای استوار هوشنگ هوشیار فرمانده گروهان از جلوی سنگرش مرا در جا میخکوب کرد، گفت: آی سرباز کجا سرت را پایین انداختی می روی؟ گفتم: سرکار استوار فکر کردم خواهید نمی خواستم مزاحمتان بشوم. گفت: چند روز غیبت داشتی؟ گفتم: هیچی یک روز به خاطر تحویل دادن وسایل شهید بانی برده بودم تشویقی به من داده بودید که دیر بیایم. دست از سرم برداشت و اجازه داد بروم.

خداحافظ سومار

به محض این که نزدیک سنگرمان شدم، محمّدی با امینی برای جمع آوری چادر در حال جروبحت بودند تا مرا دید، گفت: نمی خواد دعوا کنی کمکی رسید. همه گفتند خوب به موقع سر رسیدی داریم جمع می-کنیم از این جا برویم که دوباره قسمتی از خط میاندشت در قصر شیرین و پشت نفت شهر را تحویل بگیریم. عازم آن منطقه و در قسمت غرب میاندشت مستقر شدیم. در سمت راست دسته یکم و بعد دسته دوم و سوم الی آخر و پشت سر آنها دسته ادوات و بعد گروهان و گردان و میاندشت هم تحویل سپاه و در شرق لشکر ذوالفقار و در سمت چپ ۲۱ نوده و کمینهای ما و نیز در چند صد متری کمین های عراق قرار داشت.

شب که هوا تاریک می شد دو نفر دو نفر به کمین می رفتیم تا صبح

آن جا بودیم و به محض این که هوا روشن می شد، می بایست به سنگرها برمی گشتیم. چون در روز دید داشت، نمی شد به عقب برگشت، می بایست تا شب بعد آن جا ماند. مجبور بودیم تا صبح بیدار باشیم مبادا گشتیهای عراق و نیروهای پیاده آنان بیایند.

از نزدیکی سنگرهای ما رودخانه ای رد می شد و ادامه اش از کنار کمین می گذشت که روبروی آن یک استخر آب جمع شده بود که ماهیهای بزرگی داشت. بیشتر روزها چند نفر جمع می شدیم و کنار استخر می رفتیم و چند تا قلاب که ساخته بودیم داخل آب می انداختیم؛ چند تا از آنها را می گرفتیم و بر می گشتیم.

شبها در کمین با دلهره سر می کردیم و با دوربینهای مادون قرمز که شب تار را مثل هوای روشن نشان می داد بایستی تا صبح تمام منطقه را زیر نظر داشته باشیم. هیچ کس حق حرف زدن با صدای بلند را نداشت، نباید می گذاشتیم کمین شناسایی شود با کوچکترین سروصدایی و یا دیدن نیروهای گشتی بعضی با خط مقدم تماس می گرفتیم تا آنها منور روشن کنند که با روشن شدن آن بتوان چند لحظه جلو و اطراف را دید و در صورت نیاز به نیروهای خط مقدم اطلاع می دادیم تا از داخل سنگرهای اطراف به طرف آنها شلیک کنند چون در صورت لو رفتن با اولین خمپاره آن را می گرفت و یا شب احتمال حمله به آن کمین زیاد بود. فقط کافی بود چشمت را برمی گرداندی گشتیهای عراقی سرت را می بریدند.

برای همین، روز را برای استراحت انتخاب کرده بودیم ولی مگر می شد در گرمای طاقت فرسا و جانسوز تابستان نفت شهر خوابید. در هر دو ماه دو هفته به مرخصی می رفتیم؛ زمانی که به خانه برمی گشتیم، شب ها نمی توانستیم بخوابیم چرا که در جبهه به خواب روز عادت کرده بودیم.

حدود مدت دو سال در آن منطقه با جبهه و جنگ خو گرفته بودیم، با مسپری کردن روزهایی سخت؛ هفت مرتبه جابجایی، سه مرتبه شرکت در عملیات، سه مرتبه زیر آتش شدید و پاتک دشمن، دوازده روز در ارتفاعات ۴۰۲ و شش ماه در کهنه ریک، شش ماه در دره ی ساموا، سه ماه در میاندشت و سرپل ذهاب و نفت-شهر و قصر شیرین و پس از چند مرتبه مجروح شدن، به جای این که ما را به پشت خط بیاورند چون که روزهای آخر خدمتمان بود، ولی اعلام نمودند که به دلیل طولانی شدن جنگ و کم بودن نیرو چهار ماه به تمام سربازها باید چهار ماه اضافه خدمت کنند که عده ای ناراحت شدند، ولی نمی دانم چرا من زیاد دنبال پایان خدمت و تسویه حساب نبودم.

مسافرت

روزهای پایانی خدمت بود، همه می گفتند: «این مرتبه دیگه با برگه تسویه حساب میای!» ولی عجله ای نداشتیم، تازه به جبهه خو گرفته بودم. می خواستم مرخصی بروم. روز اول از خط راه افتادم، شب به استراحتگاه تیپ رسیدم. صبح روز بعد، از منطقه خودم را به تهران رساندم. فردای آن روز تلاش زیادی کردم تا ظهر به شاهرود برسم، اما سرویس رفته بود - مینی بوسی که مسافرها را به توران می برد فقط از بین چند روستا می گذشت و به دلیل خاکی بودن جاده ها به تعدادی از روستاها نمی رفت. آن شب را در منزل یکی از اقوام خوابیدم.

صبح، پیاده راه افتادم و ساعت ده صبح به روستا رسیدم. سکوت مطلق بر روستا حاکم بود، هیچ صدایی شنیده نمی شد، معلوم بود کسی در روستا نیست چون اهالی روستا بیشتر در اول بهار به سرخیلها می رفتند؛ تمام

احشامشان را با خود می بردند، از هر خانواده یک یا دو نفر جهت رسیدگی به امور کشاورزی می گذاشتند. آن سال خانواده ام در منزلهای دهانه جنگل که حدود پانصد متری تا روستا فاصله داشت رفته بود. چرخ در روستا زدم همه درها بسته بود آن جا را رها کردم و به محل منزلها رفتم؛ افراد مشغول دوشیدن شیر دامها بودند.

به درب منزلی که دیوارهای آن با سنگ و سقفش با چوب و بوته های درمنه درست شده بود، وارد شدم. اما هیچ کس در آن نبود به جز یک بچه یکی دو ماهه که شعاع نور خورشید از روزنه های چوب و بوته های سقف منزل به چشمانش افتاده و بیدار شده بود و در قنناق دستهایش را تکان می داد و چشمهایش را به سقف دوخته بود و با خودش بازی می نمود و می خندید. در همین هنگام مادرم با یک ظرف شیر وارد شد. سلام مادرا! جواب سلامم را داد. پرسیدم این بچه از کیه؟ لبخندی زد، خواهرت زهرا است! حدود چهل روزش می-شه! توی نامه برایت نوشته بودم به دنیا آمده شاید هنوز به دستت نرسیده! سپس ادامه داد، «زن برات صدا زد: یک سرباز داره میادا، حدس زدم: تو باشی!»

دو هفته از مرخصی ام را در کارهای کشاورزی و دامها به آنها کمک نمودم. روز پایان مرخصی ساکم را برداشتم که بروم، زهرا گردش را کج کرده بود و به من نگاه می کرد و می خندید، گویا می دانست آخرین مرخصی ام است دیگر حالا حالا ها بر نمی گردم، چون وقتی آزاد شدم در اول ورودی روستا در میان جمعیت مادرم گفت این زهرا است. سه ساله شده بود اصلا او را نشناختم.

حیله روباه

دوباره راهی جبهه شدم. اول شب بود که تیراندازی هوایی شروع شد از دو طرف رگبارهای دنباله دار و با علامتهای مخصوص هر کس از دیگری می پرسید چه خبره؟ این دیگه چه بهانه ای است؟ آیا حمله ای در پیش است؟ چه ترفندی در کار است؟ آنهايي که تیر بار ژ ۳ و گرینوف داشتند جواب می دادند و برخی در تعجب بودند و روی سنگرها و یا داخل آنها نشسته و در فکر فرو رفته بودند.

ناگهان از پشت خط خبری رسید که آتش بس شده؛ قطعنامه ۵۹۸^{۱۷} پذیرفته شد. اول همه شروع به کف زدن و شادی و سرور نمودند و از سنگرها بیرون ریختند و روی تپه ها و دشتهای تا نزدیکی میدان مین ولو شدند. ولی از آن سوی خط خبرهای خوبی شنیده نمی شد. امام (ره) گفته بود این جام زهری است که می نوشم. او خوب می دانست، انگار آینده را پیش بینی کرده بود و دشمن را خوب می شناخت.

همین که خورشید طلوع نمود، باز مجدداً تیراندازی و سر و صدا و هلهله شروع شد. وقتی از سنگرها بیرون را نگاه می کردم مثل زمانی که باران می بارد و مورچه های پردار بیرون می ریزند تا جایی که چشم کار می نمود فقط روی ارتفاعات و تپه ماهورها و دشتهای سرباز دیده می شد.

هنوز افراد صبحانه شان را نخورده بودند به سمت خط عراق رفتند. هر چه فرماندهان به آنان اخطار دادند که وارد خط عراق نشوید کجا گوش شنوا بود یک راست رفتند به سنگرهای عراقیها، انگار سالها بود با هم دوست بودند. بدون هیچ گونه ترسی رفتند. ولی عراقیها حتی یک نفر پایش را از جلوی

۱۷ . این قطعنامه در تاریخ ۲۹ تیر ۱۳۶۶، برای پایان دادن به جنگ ایران و عراق صادر شد ولی در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۲۷ مورد موافقت ایران قرار گرفت.

سیم خاردارها جلوتر نگذاشت خیلی به ندرت در خط الرأس نظامیشان قرار می گرفتند برای این که نیروهای ما را فریب بدهند گاهی روی تپه های خط شان ظاهر و مجدداً پنهان می شدند.

ساعتی طول نکشید عده ای برگشتند. در دست هر یکی چیزی از قبیل: سیگار سومر و یا بغداد، شیر و انواع کمپوت بود که عراقیها به آنان هدیه داده بودند. ولی دشمن در این جا تظاهر انجام داد، به گونه ای ماهرانه عمل نمود که انگار آنها در مکتب خانه های امریکا درس خوانده بودند. آن بعضی ها بعد از پذیرش قطنامه ۵۹۸ و آتش بس دست از شیطنتها و خیانتکاریهای خود برداشتند. از هر چند نفر از ایرانیان که به سنگرهای آنها رفته، یک نفر را به طور مخفیانه دزدیده بودند، بدون این که کسی متوجه شود.

وقتی غروب شد بعضی از افراد یگانها آمدند و گفتند یک یا چند نفر از بچه های ما گم شده اند. آنها برای گرفتن اطلاعات این سیاست را به کار بردند. از فردا هیچ کس جرأت نکرد به سمت خط عراق برود و از آنها حتی یک نفر در تمام طول خط شان ظاهر نمی شد، انگار هیچ خبری از پذیرش قطعنامه و آتش بس نبود.

دو روز از این قضیه گذشت، شب سوم بود که نزدیک غروب آفتاب، دیده بان خط نفت شهر خبر آورد که به نظر بنده امشب عراق قصد عملیات دارد، چون در نفت شهر خبرهایی است. به او گفتند محال است دشمن این کار را بکند احتمالاً چون آتش بس شده می خواهند نفت شهر را تخلیه کنند. ما هم سرگردان و بی خبر از ترفند دشمن جلوی سنگرهایمان نشستیم که چه خواهد شد؟ حدس آن دیده بان دقیقاً درست از آب درآمد. دشمن در مدت این سه روز نقشه های شیطانی خود را کشیده و اطلاعاتی در مورد تجهیزات و نیروهای مستقر در خط و منطقه از افرادی که در روز اول ربوده

بود، به دست آورد.

آتش اضافی

سرانجام در سی تیرماه هزار و سیصد و شصت و هفت هنگام غروب آفتاب از دیده بانی ۴۰۲ خبری رسید مبنی بر این که ارتش عراق در نفت شهر تعداد زیادی نیرو توسط تانک و نفربر پیاده نموده است و به احتمال زیاد امشب قصد حمله دارد. دقیقاً درست بود، آن شب ارتش عراق با کمک مجاهدین فریب خورده عملیات فروغ جاویدان^{۱۸} را آغاز کرد و به آن منطقه پاتک زدند. هنوز ساعت نه شب نشده بود که چنان آتشی از سوی عراق به سمت ما شروع شد که تا آن موقع هیچ کس ندیده بود و هر چه آتش مانده بود، بر سر ما ریختند که تا صبح ادامه داشت. صبح آتش قطع شد نه از تلفنهای بیسیم ارتباطی برقرار بود و نه از بیسیمهای خط صدایی می آمد، فقط بوی دود و گرد و خاک بود که مشام را آزار می داد.

خمپاره ها شب تا صبح تمام منطقه را شخم زده بودند، در هر وجب یک خمپاره منفجر شده بود، تمام دشتهای در آن شب در آتش سوختند به جز خاکستر و یک بیابان سیاه چیز دیگری دیده نمی شد. آن جنایتکاران کاری را که هشت سال به دنبالش بودند می خواستند در آن شب تمامش کنند. همه تعجب کرده بودند که آن حيله گرها چه در سر دارند! ساعتی را در یک سنگر رو باز که دید کافی بر خط عراق داشت، نشسته بودیم.

ناگهان دیدیم دو ستون از نیروهای پیاده دشمن از ارتفاعات نفت شهر ظاهر شدند که در حال پیشروی به سمت ما بودند. به سمت آنها تیراندازی

۱۸. شش روز پس از قبول قطعنامه توسط ایران و در شرایطی که نیروهای عراقی با زیر پا گذاشتن توافقات ۵۹۸ مجدداً به خرمشهر حمله کرده و تا آستانه تصرف آن پیش رفته بودند، سازمان مجاهدین عملیاتی با نام فروغ جاویدان را آغاز کرد. این عملیات با شکست سنگین نیروهای مجاهدین خلق به پایان رسید.

کردیم اما خیلی عادی روی زمین خوابیدند و بعد خود را به سمت پشت آن ارتفاع کشاندند. مدت زیادی طول نکشید که از سمت راست با یگان بغل دستی ما درگیر شدند. در فکر آن بودیم که چگونه از آن رودخانه‌ای که دشمن به سمت ما دید داشت، جهت کمک به آنها ملحق شویم که ناگهان دیدیم خط را از دست آنها درآوردند و سنگرها یکی پس از دیگری سقوط کرد. هر سنگری را با یک نارنجک به هوا می فرستادند. افراد آن یگان به سمت ما عقب نشینی کردند و فقط توانستیم مقداری پوشش شان بدهیم.

ولی با آن که نیروهای ما از هر گونه دفاعی دریغ نمی نمودند، جای تعجب بود که چرا آنها نمی خواستند حتی یک نفر کشته شود؟! ما در یک دره واقع شده بودیم و پشت سر را نمی دیدیم و غافل از این که دشمن شب هنگام از دو طرف نفت شهر و غرب سومار، خط را قیچی کرده و تا کرد و اسلام آباد پیشروی نموده بود. بقیه ی یگانها وقتی دیدند از دو طرف در محاصره اند عقب نشینی کردند و به ما گفتند عراق تا دژبانی دوم هم پیشروی نموده شما سنگرها را چسبیده اید!

فرمانده دستور عقب نشینی داد و ما خود را سریع به دسته ادوات رساندیم. فقط ادوات جنگی بود که بدون صاحب به جا مانده بود. گفتیم به محل گروهان که چند تا پیچ عقب تر بود برویم و قضیه را به فرمانده و بقیه اطلاع دهیم. ولی محل گروهان را خالی از سکنه یافتیم. به سرعت از آن جا راه گردان را در پیش گرفتیم که شاید آنها به محل گردان رفته باشند و آن جاده خاکی و پیچ و خمها را یکی یکی پشت سر گذاشتیم تا به محل گردان رسیدیم، نه مثل این که ما از همه جا بی خبر بوده ایم. آنها شب متوجه شده بودند که منطقه در حال سقوط است، فرار کرده بودند.

کمند صید بهرامی بیفکند جام جم بردار

که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
داخل تنگه ای که انتهایش به میان دشت منتهی می شد تانکهای عراقی
راه را بر ما بسته بودند و تمام افرادی که جلوتر از ما آمده بودند را دستگیر
کرده بودند. سربازانش کلاه آهنی سفید به سر دارند و پرچمهای سفیدی بر
روی تانکهایشان نصب شده بود.

با آن که نقی خانی همیشه سعی داشت جلوتر از من قدم بردارد ولی
آن لحظه جلوتر از من بود. هنوز مسافتی را نپیموده بودیم که ناگهان در
سر اولین پیچ ترمز نمود، چهره اش سرخ شد و گفت جعفری آن جا را ببین!
گفتم: این تانکها چه هستند؟ و از کجا آمده اند؟ تانکهای خودی اند؟ گفت:
نه خیر نمی بینی دو طرف بچه ها را گرفته اند و آنها را دستگیر می کنند.
گفتم: بیا فرار کنیم. گفت: «مگه میشه دارن نگامان می کنند اگه برگردیم
با تیر می زنن.» گفتم پس تو میگی چکار کنیم یعنی به همین راحتی اسیر
شویم. گفت تو فکر دیگری به نظرت می رسد؟! وقتی برایمان مشخص شد
نیروهای بعثی اند، می خواست برگردد، نمی دانم چه فکری کرد، هر چه
التماسش کردم، قبول نکرد. اکثر گردان و دسته های گروهان ما در همین
تنگه اسیر شده بودند.

او بیسیمچی بود. وقتی اوضاع را چنان دید بیسیم را روی زمین گذاشت،
آنتن و فنرش را درآورد و خرابش کرد و بیسیم از کار افتاد که به درد عراقیها
نخورد و به سمت عراقی ها حرکت نمود و گفت: من می روم تا اسیر شوم.
آنها ما را به رگبار بستند و از علامت آنها فهمیدیم که می گویند:
اسلحه تان را به زمین بگذارید و جلو بیاوید. بنده که به هیچ وجه حاضر
نبودم تسلیم عراقیها شوم، قدمهایم را آهسته به سوی دشمن برمی داشتم،
هر از گاهی نگاهی به اطرافم می انداختم که در آن یأس و ناامیدی بود. آیا

راه دیگری هم به جز اسارت وجود دارد؟!

ناگهان در ذهنم جرقه ای زده شد و در سمت راستم یک شیار به گودی حدود نیم متر دیده می شد و تا انتهای تپه ادامه داشت. همان طور که آنها منتظر بودند ما جلو برویم من از فرصت استفاده کردم و خودم را داخل آن شیار انداختم و به صورت خمیده از آن تپه بالا رفتم و خود را به پشت تپه رساندم. هر چه نگاه کردم که یک پناهگاهی پیدا کنم، ولی به جز یک دشت صاف چیز دیگری دیده نمی شد.

وقتی عراقیها دیدند که فرار کردم یک نفربر روشن کردند و به تعقیب پرداختند. نفربر پشت سرم با سرعت تمام می آمد. ناچار خود را به پشت یک خاکریز رسانده و در موازات نفربر حرکت می کردم. دوشکایی که در روی آن بود، مرتب بر روی سرم شلیک می نمود، طوری تیرها را می زد که از بیخ گوشم رد می شدند که صورتم داغی گلوله ها را حس می کرد؛ نه جایی بود که مخفی شوم و نه جرأت ایستادن را داشتم. آنها می خواستند مرا زنده بگیرند و تعجیلی در کشتنم نداشتند.

تا این که در امتداد خاکریز به تپه ای رسیدیم که دیگر نفربر نمی توانست به راهش ادامه دهد از آن تپه بالا رفتم و در پشت آن یک نیزار بود خودم را در میان نیها مخفی کردم. یک عراقی با چهره ی سیاه و با دو متر قد که یک نوار فشنگ دور کمر خود حمایل فنگ داشت از آن پیاده شد و به روی تپه آمد، وقتی آن نیستان را دید، فهمید که در میان آن پیدا کردن من کار دشواری است، برگشت و رفت.

صدای تانک که دور شد، بلند شدم، دوباره به طرف خط فرار کردم. چند متری که رفتم به یک گروه نیروی پیاده در سر یک پیچ برخوردیم برگشتیم، دوباره فرار کردم، در همین حین شنیدم که یکی از آنها مرا به نام صدا زد:

جعفری چرا فرار می کنی؟ ما هستیم، متوجه شدم نیروهای خودی هستند، خیلی خجالت کشیدم. بعضی از آنها بچه های گردان خودمان بودند که در هنگام عقب نشینی متوجه عراقی ها شده و مسیر خود را به آن دره تغییر داده بودند.

به همراه آنها مقداری که آمدیم متوجه شدیم که روی شهر سومار منور دودانگیز به رنگهای مختلف می زنند که از آن جا دیده می شد. با سرعت زیادی راه خود را به طرف غرب کج کردیم و تصمیم گرفتیم به سمت سومار برویم چون گمان کردیم که آنها را نیروهای خودی می زنند تا افرادی پراکنده شده اند، خود را به آن جا برسانند، ولی غافل از این که آن ترفندی عمدی برای کشاندن نیروهای ایرانی به آن محل بود.

هر قسمت از راه را که می رفتیم عراقی ها راه را بر ما بسته بودند که ناچار مسیر را عوض می کردیم. در مسیر راه به اعلامیه هایی که توسط هواپیما و هلی کوپترهای عراقی پخش شده بود برمی خوردیم که این یک حقه و وعده های پوچ و شیطانی آن فریبکاران مکار بود و در آن چنین نوشته بود: «ای افسران و سربازان ایرانی اکنون که ما دست به این عملیات زده ایم نه به خاطر سرزمین شما و نه به خاطر خون شماست، بلکه به دلیل این که تعداد اسراء ایرانی در عراق کمتر از اسرای عراق در ایران است. به همین دلیل جهت تبادل اسرا ما اقدام به این عملیات کرده ایم، لازم است هر چه سریعتر خود را تسلیم نمائید که کشته خواهید شد.

امضاء و تاریخ

صدام حسین

۱۵/۱۰/۱۹۸۸

راه رفتن در آن بیابانهای داغ ما را به نقطه‌ی اول می‌رساند، انگار به دور خود می‌چرخیدیم و دیگر تاب و توان و انرژی خود را به دلیل درگیریهایی مکرر و پیاده‌روی در یک شبانه‌روز اخیر و بدون آب و غذا، از دست داده بودیم. تمام محله‌های ورودی و خروجی به سمت ایران مسدود بود و پشت سر و روبرو دشمن بود.

در این مسیرها به راحتی می‌توانستند ما را بکشند اما آنها سعی داشتند فقط اسیر بگیرند، چون تعداد اسراشان در ایران دو برابر اسرای ما در عراق بود. در مسیر جاده‌ها و یا کمین‌گاهها که با عراقیها برخورد می‌کردیم آنها پرچم سفید به عنوان صلح نشان می‌دادند می‌دانستیم که آن یک دروغ است چون در آن زمان گرفتن ارتفاعات ۴۰۲ به قدری برای آنها اهمیت داشت که طبق شنیده‌ها صدام در پاتک سال قبل تعداد چهارصد سویج ماشین بنز برای افسران خود به عنوان هدیه گذاشته بود که اگر بتوانند آن را بگیرند به آنها بدهد.

هر قسمت از آن منطقه را که می‌پیمودیم، به یگانهای خالی از هر گونه نیرو، نیز ادوات جنگی توپخانه‌های دوربرد و تانک و زره پوش و انواع سلاح‌هایی که به جا مانده و نیز شهیدانی که بر زمین خفته و مجروحانی که ناتوان و مضطرب بوده، برخورد می‌کردیم.

از شب گذشته تا غروب روز بعد دائم درگیر بودیم، خواب به چشمان نرسیده بود، آن روز را تا غروب یک ریز راه رفته بودیم، تمام کف پاها تاول زده بود و رمق راه رفتن نداشتیم که از آخرین ارتفاع مسلط بر مناطق سومار و جاده آن بالا برویم تا از لبه آن یک سرکی بکشیم ببینیم آن پشت چه خبره؟ چون هنوز بدنمان گرم بود، می‌بایست بقیه‌ی راه را به هر زحمتی بود می‌رفتیم.

کم کم شدت گرمای هوا کم می‌شد و از عطش تشنگی که تا آن موقع امان همه را بریده بود، کاسته می‌شد. همه در سایه‌ی تپه، خسته و کوفته به زمین نشستیم. هنوز چشمان گرم نشده بود که عرق از همه جای بدن راه گرفت و با خیس شدن بدن در آن گرمای طاقت فرسا و صدای سنگی که از زیر پای یک نفر از بچه‌ها که با سختی خود را به آن لبه‌ی ارتفاع رسانده بود، در رفت، بیدار شدیم و گفتیم: چه خبر است؟ شاید عراق تا حالا سومار را نگرفته باشد و نیروهای خودی در آن مستقر باشند. یکی اسلحه‌اش را به زمین گذاشت، دراز کشید و دوربین خود را از جلدش در آورد، مقداری سمت سومار را نگاه کرد. همه منتظر بودیم که چه خبر می‌دهد؟ مقداری نیم خیز شد معلوم بود که بالا را نظاره می‌کند، دوباره نشست و کلاهش را محکم به زمین کوبید و سرش را در میان دو دست گرفت و در غم فرو رفت. بدون این که سؤالی بپرسیم خود را کشان کشان به بالای تیغه‌ی قله رساندیم. پس از چندی صدای همهمه در میان جمعیت بلند شد هر کس از دیگری می‌پرسید: مگر چه خبر شده؟ که وی صدا زد: بیائید ببینید از قرار معلوم عراقی‌ها تا به حال از کزند و اسلام‌آباد گذشته‌اند. به هر طریقی بود خودمان را به نوک قله رساندیم.

تمام دشت سومار تا جایی که چشم کار می‌نمود پر از تانک و نفربر بود و بعضی از تانکها در دشت و تپه‌ها مشغول جمع‌آوری اسرا و بعضی دیگر در پشت تپه‌ها لوله‌ها را به سمت ایران داده و در حال شلیک بودند. همه دشت غبارآلود بود و هر گوشه‌انبوهی از دود سیاه ناشی از خمپاره‌های منفجر شده به چشم می‌خورد. دو ردیف زره پوشهای مجاهدین در جاده آسفالت سومار از جیب گرفته تا آمبولانس با تمام ادوات جنگیشان به سمت پل هفت دهانه سومار و نیز گیلان غرب در حال رفت و آمد بودند.

غروب غمگین سومار

خورشید آرام آرام در افق فرو می رفت ولی هنوز در مغرب شعاع خورشید دیده می شد که کنار افق را در میان توده ای از دود خمپاره رنگین نموده بود، گویی برای آخرین بار وداع می کند و جهان را به دست ظلمت شب می سپارد و غم و اندوه آرام آرام از مشرق جلو می آمد و آن محیط مانند شکار وامانده بدون چون و چرا تسلیم آن می شد. هیچ جنبنده ای دیده نمی شد و نوای مرغان نیز خاموش شده بود.

آن موقع نوبت من می رسید که با خدای بزرگ خود راز و نیاز کنم و ناله های سوزان از دل دردمند خود برآورم و از گذشته های دردمند خود یاد کنم و از آینده تیره و مبهم سخن بگویم و با تمام قوا خدای بزرگ را بطلبم و قلب و دیده را مخلصانه تسلیم او کنم. هر چند که خیری نداشتم که تقدیم او کنم و کاری هم نکرده بودم که در مقابل او سرفراز باشم به جز قلب دردمند و جوشان که در آن لحظه تنها سرمایه من بود. شاید می خواست زیر سنگهای سنگین آسیایی از غم و درد اسارت ساییده شوم. ناچار بودم زانوی غم بغل بگیرم و با خدای خود خلوت کنم و هر چه او بخواهد بپذیرم و به رضای او راضی باشم.

در آن غروب خسته و کوفته خود را به ارتفاعات شرق سومار رساندیم تا شاید بتوانیم از پل هفت دهانه سومار بگذریم و از آن جا به کوههای گیلان غرب خود را برسائیم که از یک طرف گذشتن از رودخانه پل هفت دهانه سومار کار غیرممکنی بود و از طرف دیگر تمام آن منطقه در دست نیروهای بعثی و مجاهدین بود و در جاده ی سومار به اسلام آباد به صورت دو ردیفی خودروهای زرهی مجاهدین در حال رفت و آمد بودند. در تمام دشت و تپه ماهورهای سومار نیروهای چترباز خود را هلی برد نموده بودند.

در جایی قرار گرفته بودیم که از سمت راست و چپ و جلو و عقب در محاصره ی مجاهدین و ارتش عراق بودیم. وقتی بچه ها وضع را چنین دیدند، گفتند دیگر مقاومت هیچ فایده ای ندارد اسیر می شویم چون اگر به شب بیفتد اسیر نمی گیرند و هر جا دیده شویم کشته می شویم. از آن ارتفاع به طرف پایین سرازیر شدند و خود را به مجاهدین که جهت جمع آوری اسرا در دشتها پراکنده بودند، تسلیم نمودند.

دوباره تنها ماندم، در آن غروب غمگین انگار دنیا داشت بر سرم خراب می شد چون تمام همسنگرها و دوستانم را از دست داده بودم و هرگز نمی توانستم فکر کنم که اسیر می شوم. هوا رو به تاریکی بود، راه افتادم. اول امتداد نگاهم را به سمت شرق دوختم و به جایی که وطنم بود و جایی که دوستان و اقوام و پدر و مادر و عزیزترین کسانم دل نگران و منتظرم بودند.

پشت به میهن رو به دشمن

به گروهی از رزمندگان که از گردانهای دیگر بودند، ملحق شدم و خود را تا پشت شهر سومار رساندیم. در آن جا با نیروهای پیاده دشمن از یک ساعت به غروب تا هوا می خواست تاریک شود در تپه ماهورهای شرق سومار با آنها درگیر شدیم. تلاش هیچ فایده ای نداشت، نبرد با دشمن بدون هیچ سلاحی قدرتمند باعث از دست دادن جانمان می شد. مجبور شدیم اسیر شویم، مقداری که به طرف آنها حرکت کردیم به طرف ما شروع به تیراندازی کردند

یکی از مسئولین گفت: دیگر به طرفشان تیراندازی نکنید همه مان را می کشند. از حرکاتشان متوجه شدیم که می گویند سلاحهای خود را بر

زمین بگذارید، ولی برای این که سلاحها به دست دشمن نیفتد، آنها را شکستیم و با یک دنیا غم و اندوه به اسارت درآمدیم.

شهر سوخته

یک نفربر از منافقین تا پای تپه ی محل استقرار ما آمد و با زبان فارسی صدا زد: من ایرانی هستم بیاید پایین تا برویم. جوابش را با چند تیر دادند. هوا رو به تاریکی بود آن عده و بقیه کسانی که می شناختم رفتند تا اسیر شوند. دوباره تنها ماندم. گروه دیگری آمدند و به آنها ملحق شدم. از چهار طرف محاصره شدیم. گفتند: بی فایده است برویم تا تسلیم شویم. همه ی راهها به رویمان بسته شده بود، اسلحه ها را شکستیم و از آن تپه ها سرازیر و خسته و کوفته ناچار به سمت دشمن پیش رفتیم و به سمت یک نفربر که آنها نشان می دادند رفتیم و به اسارت درآمدیم. فاتحان بعثی، دیوانه وار بر اطرافمان شلیک می کردند و صدای قهقهه شان با تیرهایی که در بین دست و پای ما می زدند، درهم آمیخته بود. چه لحظات غمناکی، خمپاره های خودی که از سوی ایران شلیک می شد هم چنان تا مواضع عراقی ها می آمد.

سوار آن نفربر عراقی و وارد سومار شدیم، جایی که حتی یک دانه درخت خرما سالم نمانده بود، در آن جا، بلندترین دیوار، دیوار مسجد بود که بیش از دو متر از آن باقی نمانده بود، سوماری که تا دیروز هر هفته سربازانش گروه گروه از خط سرازیر می شدند و گرد و خاک سنگرها را در رودخانه آن شستشو می دادند.

آنها دستهای بچه ها را با شال گردن و چفیه های بچه ها و دست بند بستند و در وسط جاده آسفالت رها نمودند. وقتی تانکهای عراق از وسط جاده

رد می شدند، اگر پاهایت را جمع نمی کردی دیگر پاها از تو نبودند. طبق گفته یکی از سربازها، یکی از اسرا را که دستهایش را بسته بودند و نزدیک محل عبور و مرور تانکهای عراقی قرار داشت، تانک با سرعت از رویش رد شد که زیر زنجیرهایش فقط یک کاسه خون به جای ماند.

هر چند که ما در این دو سال خدمت عادت به نوشیدن چای و شام شب نداشتیم چون هر روز ساعت پنج غروب شام می خوردیم و به کمین و سنگرها می رفتیم، ولی آن شب یک نفر نیامد بگوید: آیا امروز آب خورده- اید و کسی تشنه نیست؟ شما از صبح تا حالا در بیابانهای داغ و سوزان راه رفته اید حالا که در کنار رودخانه نشسته اید و صدای شرشر آب را می شنوید نکند هوس آب کند! بیایید آب بخورید... نخیر همچون شمر دور اسرا را داشتند و هلهله می کردند و ما تا صبح با لب تشنه و دستهای بسته نشسته، چرت زدیم.

صبح شد. دستها را باز نمودند. گفتند راه بیفتید. گفتیم: کجا؟ گفتند باید پیاده تا عراق بروید! گفتیم چی تا عراق باید پیاده برویم؟ مگر امکان دارد از این جا تا عراق پیاده برویم؟ گفتند: خواهید دید که شدنی است. هنوز باورمان نمی شد هر چند متری که می رفتیم در انتظار آن بودیم که الان حتماً اتوبوسهای سوپر دو لوکس خواهند رسید و یا مینی بوس و یا حداقل یک تانک خالی خواهد آمد ولی کم کم دیدیم گفته هایشان عملی شد.

خورشید طلوع نمود که به خط ایران رسیدیم. همان خط کهنه ریک که تابستان سال گذشته در آن مستقر بودیم؛ از داخل جاده خاکی جلوی خاکریز سنگرهای خالی خود که شش ماه پذیرای ما بودند گذشتیم. وقتی از جلوی سنگر خودم گذشتم یک نگاهی به داخل آن انداختم گریه ام گرفت چه خاطراتی که در آن جا داشتیم به یاد همسنگرهایم نقی خانی، گنجی،

بیگ محمدی، ابوترابی افتادم؛ بقیه که از یگانهای دیگر بودند نمی دانستند موضوع چیه؟ گفتند چه شده، خسته شدی؟ نمی توانی بیای؟ که عراقی سررسید.

دیدن آن صحنه و به هدر رفتن زحمات چند ساله مان از تمام آن سیاه بازیهای عراق بعد از چند روز از پذیرش قطعنامه و حمله به ایران و به اسارت درآمدن، ناراحت کننده تر بود.

آن دشت که تمام شد، ارتفاعات کهنه ریک را طی نمودیم. تپه هایی که قبلاً در دست نیروهای خودی بود که به تازگی به دست دشمن افتاده بود. آرزو داشتیم به روزی بتوانیم آنها را تصرف کنیم. از آن بالا به سمت کمینی که من و امیرنقی خانی شش ماه در آن دیده بان بودیم، رفتم تا ببینم چطور جایی شده است؟ یکی از بچه ها گفت چه شده؟ گفتیم: «تو این دشت یه آهو بود. ببینیم هنوزم هست؟!» با تعجب نگاهی کرد و گفت همین اول کار دیوانه شدی! گفتم باور کنید در آن کمین بین خط ایران و عراق که من شب در آن نگهبانی می دادم و صبح که آن را ترک می نمودم یک آهو می آمد و در آن می خوابید. او سری تکان داد! گفتم قصه اش طولانی است ولش کن. روی ارتفاعات که رسیدیم شهر مندلی و روستاهای اطراف آن دیده می شد تا ساعت ده یک ریز راه رفتیم و هیچ کس رمق راه رفتن نداشت. مقداری آب روی آنهايي که ضعف کرده بودند، ریختند و به بقیه چند قطره آب دادند و بعد روی تپه ای رفتند و ظاهراً بیسیم زدند.

پس از چند ساعتی مینی بوس آمد؛ سوار بر آن و وارد شهر مندلی شدیم. در آن جا مقرهای نیروهای اطلاعاتی عراق مستقر بودند و آن جا ما را تحویل استخبارات عراق دادند که چند نفر فارسی زبان آورده بودند که بازجویی و سؤال و جواب و تشکیل پرونده های اسرا را برعهده داشتند.

ابتدا تقریباً با نرم خوبی و چرب زبانی شروع کردند که مشخصات صحیح از اسرا بگیرند. آنها می گفتند ما می خواهیم اسامی شما را در رادیو و تلویزیون اعلام نمائیم تا خانواده های شما بدانند که شما اسیر شده اید و بعد این پرونده ها را به صلیب سرخ تحویل می دهیم. افرادی که می دانستند همه ی شعارهای آنها دروغ است، هر چه صلاح می دانستند می گفتند، به عنوان نمونه بسیجی ها و یا سپاهی ها خود را ارتشی معرفی می کردند که کمتر اذیت و آزار شوند و نیز کسانی که احتمال می دادند که گفته های آنها واقعیت دارد نام و مشخصات خود را درست می دادند. آنها کسی را به فامیلی صدا نمی زدند، فقط اسم و نام پدر و نام پدر بزرگ و یگان مربوط و شهر و استان را یادداشت می نمودند و داخل یک پوشه قرار می دادند که این پرونده ی یک اسیر می شد.

سوله های شهر بعقوبه^{۱۹}

ساعت سه بعدازظهر وارد بعقوبه شدیم، از دور سوله هایی نمایان شد. فکر می کردیم چگونه اطاق هایی در داخل آن باشد؟ گفتیم: حداقل هیچ چیز نداشته باشد دستشویی که دارد چون از دیشب غروب که به اسارت در آمده بودیم نگذاشته بودند حتی دستشویی برویم، جلوی آن همه جلاد نمی شد و اگر می گفتیم فقط کتک می خوردیم. ولی هر چه نزدیکتر می شدیم دوباره بوی ویرانی و ماتم می آمد. آن سوله مثل انبار علوفه می ماند که در آن جو انبار می کنند. درب سوله باز شد همان انبار بزرگ و خالی آسایشگاهمان شد تا جایی که جا داشت افراد را پشت سر یکدیگر بر خاک و خاشاک نشاندند که تقریباً هزار و هشتصد نفر می شدیم و سپس درب آهنی سوله را از پشت

۱۹. از شهرهای عراق و مرکز استان دیاله این کشور است.

قفل کردند و رفتند. آن سوله دیوارهای سیمانی به طول چهار متر و سقف آن با پیت حلبی شبیه ایرانیت پوشیده شده بود که هر لحظه بر گرمای آن افزوده می شد؛ استراحت در آن خانه ی آهنی امکان نداشت، حتی نفس کشیدن مشکل بود.

هر چه در میان آن همه جمعیت گشتم تا یک نفر را بشناسم، پیدا نکردم. مضطرب و مات و مبهوت در گوشه ای نشستم. گرسنگی و تشنگی و آن تن مجروح به جای خود، اما تنهایی از همه بیشتر آزارم می داد، با خود گفتم چه اشتباهی کردم، ای کاش اگر می دانستم مقاومت بی فایده است همان اول فرار نمی کردم حداقل با چند نفر از دوستان و همسنگرهایم می افتادم. از هر کس، چیزی سؤال می کردم حتی حوصله جواب دادن را نداشت از سی و یکم تیرماه به مدت یک هفته تقریباً با کسی صحبت نکردم. آنهایی که همدیگر را می شناختند که گروه تشکیل داده بودند و با هم درد دل می کردند.

شب شد؛ در تاریک مطلق فرو رفتیم، حتی یکدیگر را نمی دیدیم، هزار رحمت به دیشب، حداقل ستاره ها را می دیدیم. صبح تا هوا گرم نشده بود همه خسته و روی خاکها لم داده بودیم و در خواب بودیم، ولی کم کم خورشید طلوع کرد و گرما به داخل سرایت نمود. از شدت گرما از خواب بیدار شدیم. با آن که شب را خوابیده بودیم ولی احساس خستگی می کردیم. چند ساعتی که گذشت همه دستپاچه شدید شروع به کوبیدن درب نمودیم که تشنه ایم و نیاز به دستشویی داریم. یک شلنگ آب را از بغل درب داخل دادند و گفتند در صف بایستید و آب بخورید.

نزدیکی ظهر بود که ناچار شدند درب را باز کنند، همه بیرون ریختیم. گفتیم کجا باید دستشویی برویم؟ گفتند: اینجا دستشویی ندارد در همین

محوطه جلوی یکدیگر باید... دوباره به داخل برگشتیم.

سپس یک ماشین نان آمد و در وسط محوطه و روی زمین برکت خدا را خالی نمودند که اگر عادلانه تقسیم می کردی به هر نفر یک لقمه نمی رسید، ولی می خواستند به آن همه آدم، نان بدهند. بچه ها چند مرتبه به طرف نانها هجوم آوردند که به بعضی رسید و بقیه گرسنه ماندند. فردا هر چه تلاش کردم نان گیرم بیاید نیامد. روز سوم که ماشین نان آمد وسط محوطه روی زمین خالی نمودند گفتم اگر این موضوع ادامه داشته باشد از گرسنگی می میرم. پیراهنم را در آوردم، آستین هایم را به یقه گره زدم و به سمت کوپه ی نان حمله نمودم از بین نگهبانان و آن همه کابل و شلاق گذشتم پیراهن را زدم زیر نانها ده دوازده تایی گیرم آمد به داخل سوله برگشتم که تا روز آخر با همان نانهای خشک سر می کردم.

از صبح تا غروب در آن سوله یا برای جلوگیری از ضعف جسمانی و نیز زنده ماندن با شعار دادن علیه آن دژخیمان با سروصدا با آنها درگیر بودیم و یا در صف آب و یا به دنبال یک لقمه نان بودیم.

یک روز عراقی ها دو دیگ برنج آوردند تا به اسرا بدهند و می دانستند که آن برنج به همه نمی رسد، از گوشه و کنار هر دم به طرف دیگ حمله ور می شدند، عراقی ها هم با شلاق و باطوم می زدند. یک نفر از بچه ها که قصد برداشتن برنج از دیگ را داشت، مورد حمله عراقی ها قرار گرفت و او را به داخل دیگ پرت کردند و دیگ را روی او چپ کردند. وقتی از داخل برنجهای او را بیرون آوردند، تمام سر و صورتش سوخته بود.

محمد یکی از بچه های رزمنده شجاع بود. در یکی از روزهای اول از بعقوبه فرار نمود، بدون این که عراقی ها متوجه شوند و می خواست خبر بقیه را به ایران ببرد، ولی روز هفتم یک مرتبه در سوله باز شد و محمد با تن

خسته و کبود و مجروح وارد آن اصطبل شد. او گفت یک هفته در راه بودم تا به مرز رسیدم و هنگام عبور از مرز دوباره دستگیر شدم.

تعداد اسرا زیاد بود و نگهبانان نمی توانستند در مقابل این همه جمعیت مقاومت کنند با رگبار اسلحه جلو بچه ها را می گرفتند. آن مدت در خط درگیر بودند و نیرو نداشتند. حدود بیست سی نفر سرباز شلخته را که پانزده شانزده سال بیشتر نداشتند برای نگهبانی ما گذاشته بودند که در مدت ده روز هر چه توانستیم آنها را اذیت کردیم و هنگامی که با شلاق به طرف ما حمله می کردند، شلاق را از دستشان می گرفتیم و چند تا بر پشت پاهایشان می زدیم و شلاق را بر پشت بام پرت می کردیم. و می گفتیم هشت سال به کسی باج ندادیم حالا می خواهید تسلیم شما شویم؟! هرچه نیرو ذخیره داشتند، آوردند.

این بود که این بچه ها، کیلومترها آن سوتر از خطوط مقدم جنگ در عمق خاک عراق و در دل اردوگاههای مخوف، جبهه ی جدیدی را علیه بعثیها گشوده بودند که این رخدادها چیزی جز مقاومت اسرای رزمنده نبود و بیشتر کارهای رزمندگان حرف آخر را می زد که آنها را در کشورشان به خاک ذلت کشانده بود.

وقتی دیدند نمی توانند اسرا شوند دوباره چند اتوبوس آمد و ما را به سمت بغداد حرکت دادند. پس از ساعتی به رود دجله و فرات رسیدیم. در روی پل تعداد زیادی دوشکا و چهار لول و تیربار نصب شده بود که هواپیماهای ایرانی نتوانند نزدیک شوند و پل را بزنند. با خود گفتیم با وجود این رود به این بزرگی آب را بر روی امام حسین (ع) و یارانش بستند و جرعه ای آب به آنها ندادند و همه با لب تشنه شهید شدند، حالا انتظار داریم با ما که هشت سال است با آنها در جنگ هستیم، آب بدهند.

پس از گذشت چند شهر وارد بغداد شدیم. چون در اردوگاه رمادی^{۲۰} که اسرای قدیمی بودند و جای خالی نبود، ما را به سوی شهرهای صلاح الدین و تکریت بردند. در بین راه از کنار گنبد طلایی یکی از زیارتگاه های امامان رد شدیم. هر چه به نگهبانها اصرار کردیم: یک لحظه راننده بایستد تا سلام دهیم. او گفت: «ممنوع! ممنوع!»

کمپ ۱۴ اردوگاه تکریت^{۲۱}

هر چه پایین می رفتی به جز یک کویر برهوت چیز دیگری دیده نمی شد. هنگامی که شهر صلاح الدین را رد کردیم، اتوبوسها به سمت شهر تکریت محل تولد یزید زمان، صدام حسین، رفتند. وارد کمپ ۱۴ اردوگاه تکریت شدیم. چند ساختمان بتونی از دور دیده می شد که احتمالاً چند سال قبل فقط برای اسرا ساخته بودند. اردوگاه خالی از سکنه و وسط یک کویر و نزدیکی جاده ترابری ترکیه قرار داشت. با چماق همه را داخل زندان فرستادند و دریاها را بستند و رفتند.

غروب شد ولی جای شکرش باقی بود اگر ما را یک ساختمان در بیابان رها نموده بودند حداقل برق داشت ولی تشنگی بچه ها را از پای درآورده بود. هر چه داد زدیم، هیچ کسی نبود که بخواهد جواب دهد به ناچار خوابیدیم. صبح با گرمای طاقت فرسای آن کویر سوزان همه از خواب بیدار شدیم. هر چه به ظهر نزدیک می شد سروصدای بچه ها بیشتر می شد. گروهی پنجره ها و شیشه ها را شکستند و گروهی دیگر با گریه و سروصدا هر چه داد زدند، فایده ای نداشت.

۲۰. مرکز استان الانبار عراق است. این شهر از مراکز اصلی سنی نشین در عراق است.
۲۱. تکریت نام شهری است در کشور عراق واقع در ۱۴۰ کیلومتری شمال غربی بغداد و بر کرانه رود دجله.

سه روز بدون آب و غذا

در آن محل ما را تقسیم و هر صد و پنجاه نفر را داخل یک زندان به طول شش در هجده متر جای دادند سپس درب را بستند و رفتند. آن جا برای این تعداد به قدری تنگ بود که روزها به طور نشست و شبها به صورت کتابی می خوابیدیم. اگر یک نفر جا برای خودش باز می کرد و راحت می خوابید، داد همه تا آن سر سالن بلند می شد. جاها را تقسیم کردیم؛ یک ردیف بیخ دیوار و یک ردیف سرها وسط و پاها بین یکدیگر و ردیف سمت مقابل به همین نحو، به هر نفر یک موزاییک و نصف جا می رسید.

آن روز و شب گذشت و کسی نیامد، انگار نیروهایشان را جمع کرده و به جبهه برده بودند، به جز یک نگهبان که به غیر از آدم به هر چیزی شبیه بود، با یک باطوم به دستش وسط محوطه قدم می زد و دائم سیگار می کشید.

دو روز بود که آب نخورده بودیم و صدای العطش همه بلند شده بود و هر چه داد و فریاد می زدیم، نگهبان توجهی نمی کرد و پس از کوبیدن به در و شکستن شیشه ها آن نگهبان مجبور شد جلوی پنجره بیاید. چند نفر از رزمندگان که عربی بلد بودند، به او گفتند چند نفر از شدت تشنگی در حال مرگ هستند. ولی او می گفت: «مو اشکال» (به معنای اشکال نداره) گفتند نگهبان را التماس کنید تا آب بیاورد و گرنه همه می میریم. خیلی صدایش زدند تا این که دوباره به پای پنجره آمد. چند تا نایلون به او دادند. گفتند برو از دستشویی های بیرون آب برای این افراد بیاور. نایلونها را گرفت و رفت و برعکس یک کیسه نان آورد از پنجره داخل ریخت خلاصه با هر زبانی بود او را دنبال آب فرستادند. چند متری آن طرف یک دستشویی بود که آب داشت و یک آفتابه را آب جا کرد و آورد. بچه ها پشت پنجره به صف ایستاده بودند و با لوله ی آفتابه چند قطره آب به دهانش می ریخت تا از تشنگی تلف

نشود. در این حین افراد تشنه شلوغ کردند و آفتابه را از دست عراقی گرفتند دسته ی آفتابه دست یکی ماند و خود آفتابه که از وسط میله های پنجره زندان داخل نمی آمد، پاره شد و آن نگهبان رفت.

در این هنگام یکی از اسرا که بچه مسجد سلیمان بود، از تشنگی در وسط اتاق چهره اش تغییر کرد و چشمانش به عقب چرخید، سپس با جیغ هولناکی روی زمین افتاد؛ چند لحظه با پاهایش به زمین لگد می زد و سرش را به طرز وحشتناکی روی موزاییکهای کف اطاق می کوبید و بالاخره به شهادت رسید. هر چه با سروصدا به نگهبان می گفتیم این مرده است، هیچ اعتنایی نمی کرد. جنازه آن شهید تا ظهر فردا داخل زندان بود، چند چغیه و شال گردن روی آن کشیده بودیم و شب هم کنارش می خوابیدیم و دیدیم هیچ چاره ای نیست آخر تصمیم گرفتیم که درب زندان را بشکنیم. چند تا میله از پنجره کشیدیم و شروع کردیم به کندن درب زندان آن قدر کوبیدیم تا یک ورق از درب جدا شد ولی یک لایه ورق دیگر در آن سمت درب بود و مشغول کندن لایه دیگر درب شدیم که نگهبان متوجه این موضوع شد سریع به ستاد اردوگاه خبر داد.

پس از چند دقیقه ای بیست نفر با باطوم و چماق سر رسیدند. درب گشوده شد، وارد زندانی که ما بودیم شدند و شروع به زدن جمعیت نمودند و همه را بردند ته زندان روی همدیگر ریختند که صدای جیغ اسرا از زیر دست و پا تا کیلومترها شنیده می شد. سپس درب را بستند و رفتند. همه از شدت تشنگی و گرسنگی در گوشه ای افتاده و آه و ناله می کردند و طاقت و توان همه به سر رسیده بود. خیلی از بچه ها از ادرار یکدیگر استفاده می کردند که شاید زنده بمانند. ما بچه های روستا، مقاومتمان در تشنگی و گرسنگی بیشتر از بچه های شهر بود.

فردای آن روز که روز سوم بود یک تانکر آب به همراه چهل نفر عراقی با چهره های خشن و با قیافه های بدتر کیب که بیشترشان نگهبان سوله های شهر بعقوبه بودند و از ما کینه داشتند و در دست هر یکی چوب و باطوم و کابل برق و شلاق بود، جلوی زندان ما ایستادند. آنها طوری تانکر آب را محاصره کرده بودند که در جبهه هنگام حمله ی زمینی، کسی اطراف تانک را برای دفاع از آن نمی گیرد. از جلوی درب زندان تا پای شیر آب تانکر دو صف تشکیل دادند و منتظر بودند تا عقده هایشان را بر سرمان خالی کنند. هر کس می خواست بیرون برود تا آب بنوشد با استقبال! آنها مواجه می شد. اتفاقاً من نفر اول صف بودم که می بایست بیرون می رفتم و با اولین نفری که روبرو شدم، فرمانده کمپ ۱۴ اردوگاه تکریت بود که تقریباً دو متر قد داشت. به محض این که وارد سالن راهروی زندان شدم، آن قول بی شاخ و دم از خدا بی خبر با دو دست چوب باطوم را بالای سرش برد که بر سر من فرود آورد. وقتی دیدم که اگر آن باطوم را بر سر من بزند مرگم صددرصد حتمی است از وسط دو پایش در رفتم و باطوم را با تمام ضربه فرود آورد که سر باطوم به زمین خورد و شکست تا خواستم خودم را از آن دو صف که آن جلادان تشکیل داده بودند به محوطه برسانم شاید صدها باطوم و شلاق و کابل برق بر سر و صورت و پشتم فرود آمد و طوری شلاقها را زده بودند که تا چند روز برای گرفتن وضو و تیمم دستها و صورتم درد می کرد. حتی رزمندگانی که بیهوش افتاده بودند و نای راه رفتن را نداشتند و به همراه اسرای دیگر به بیرون آورده می شدند تا آب بنوشند، مورد حمله ی آن نامردها قرار می گرفتند.

در وسط محوطه به صف می شدیم، آنها می گفتند: یک نفر یک نفر بلند شوید بیاید زیر تانکر آب بنوشید. تا می خواستیم جرعه ای آب بنوشیم،

صدها ضربه بر بدنت می زدند. به خصوص یک سرباز که از همه شلخته تر بود که همیشه ی خدا با اخم و تخم و با حرفهای مزخرفش بچه ها را آزار می داد و از همه بیشتر کینه داشت؛ چون که ه نیروهای ایرانی برادرش را در جبهه به هلاکت رسانده اند. او می گفت: شما او را کشته اید.

تا نوبت به من رسید چند تا سیلی محکم به صورتم زد که هنوز صدای آن در گوشم می پیچد و چند نفری با تمام قدرت با کابل برق بر پشتم می زدند؛ ناچار آب خوردن را فراموش کردم و فرار نمودم اما به خاطر تشنگی زیاد تاب و توانم تمام شده بود و ناچار در کنار بقیه ی افراد که از تشنگی بیهوش افتاده بودند، خود را انداختم و مقداری که حالم بهبود یافت به آرامی خود را زیر تانکر آب رساندم و شروع به آب پاشیدن بر روی افراد کردم. وقتی عراقی مرا دید، چند شلاق به من زد و گفت: برو داخل!

در همین هنگام چشمم به یک سطل آب بزرگ که در زیر شیر تانکر گذاشته بودند و تا نصف آب شده بود، افتاد. با خود گفتم اگر بتوانم آن سطل را بردارم و به داخل زندان ببرم، شاهکار کرده ام. تعداد زیادی از بچه ها سیراب می شوند و شاید در این میان اندکی آب هم قسمت خودم بشود. در همین حین که عراقی ها مشغول تنبیه بقیه ی بچه ها بودند، خود را به سطل رساندم؛ یک نفر از آنها که مقداری آن طرف تر ایستاده بود، مرا دید با چوب به طرفم آمد و راه زندان را به رویم بست. می دانستم که اگر دستش به من برسد تا دلش بخواهد مرا کتک می زند و آب را هم پس خواهد گرفت. سطل آب را برداشتم و به سمت محوطه ی اردوگاه فرار نمودم؛ آن عراقی به قدری چاق بود که هر چه می دوید به من نمی رسید؛ با آن که سطل آب را در بغل داشتم، او با یک دست شلوارش و با دست دیگرش باطوم را نگه داشته بود. پس از آنکه چند دور در محوطه ی اردوگاه زدیم، مقداری از

او فاصله گرفتیم؛ ایستادم و مشغول خوردن آب شدم. جمعیت ایستاده بودند و ما دو نفر را نگاه می کردند و نمی دانستند بخندند یا گریه کنند. تا سرباز عراقی به من رسید سطل را انداختم و به داخل زندان فرار کردم و در میان جمعیت مخفی شدم.

از آن روز به بعد روزانه یک تانکر آب می آوردند و به همین طریق با کتک ما را پذیرایی می کردند و مقداری آب می دادند و عین گله ی گوسفند داخل زندان می فرستادند که از اصطبل بدتر شده بود، چون در مدت این سه روز یک گوشه زندان را به ناچار دستشویی قرار داده بودیم و هر کس می خواست رفع قضای حاجت کند باید بدون هیچ گونه ابایی در حضور دیگران باید انجام می داد و برای این که به جاهای دیگر سرایت نکند، لباسهایمان را پاره می کردیم و جلوی آن را می گرفتیم. بعد از آن روزی یک مرتبه ما را برای دستشویی بیرون می آوردند که این برنامه حدود چهل روز ادامه داشت.

تا این که از شاه لوله ی آب شهر صلاح الدین کانال بکنند و تا داخل اردوگاه لوله کشی کردند و ده دستشویی و ده حمام در پشت اردوگاه درست کردند که در طول روز هشتصد و پنجاه نفر باید بین ساعات هشت الی یازده صبح و دو الی پنج بعدازظهر در صف بنشینند و به دستشویی بروند.

یک شیر آب در جلوی محوطه نصب شده بود که همیشه خدا آب قطع بود. یکی از کارهایمان این بود یک نفر یک شیر آب را در دهان می گرفتیم و مک می زدیم تا چند قطره بتوان نوشید که بیشتر اوقات بر اثر هجوم افراد دندانهایمان می شکست و متأسفانه تمام امراض واگیردار از این طریق سرایت می نمود.

اوضاع نسبت به چند ماه قبل کمی بهتر شده بود. شبی دو قرص نان

خشک بدون آب می دادند که اگر داخل دهانت می گذاشتی خفه می شدی. عراقی ها آن قدر بی هنر بودند حتی برای خودشان بلد نبودند غذا درست کنند؛ چون می دانستند ایرانی ها خوب غذا درست می کنند، صبح ده نفر از اسرا را به آشپزخانه می بردند که اتاقی کوچک با چند دیگ و یک شیر آب در آن بود. با آن که ده نفر به عنوان آشپز ایرانی در آشپزخانه مشغول کار بودند، شام آب کلم و شلغم رنده شده و مقداری برگ پیاز بود، به جز شبهای جمعه که از شام خبری نبود و به قول خودشان به دلیل این که خون سربازهایشان در جبهه ریخته شده به اسرا شام نمی دادند تا روح آنها در قبر و عالم برزخ راضی باشد. این موضوعی بود که از نگهبان های عراقی شنیده بودم.

از اوایل بهار تا پاییز فقط با یک شورت و زیر پوش سر می کردیم و بر روی زمین و موزاییکهای کف زندان می خوابیدیم. تابستان را در هوای سوزان و گرمای بالای پنجاه درجه و با آب داغ و شبی یک قرص نان و بدون هیچ گونه امکانات بهداشتی سپری می کردیم. هر یک از بچه ها پس از دیگری دچار امراض عفونی و اسهال و غیره می شدند و از همه خطرناک تر اسهال خونی بود که هر کس به آن دچار می شد، تقریباً مرگش حتمی بود که همین بیماری باعث مرگ تعدادی از اسرا گردید. کسانی که مریض می شدند در یک سالن که «رده» نام داشت، می خوابانند و از ترس این که نمیرند هر شش ساعت هشت قرص را باید اجباراً میل می کردند. کسانی که دیگر وضعشان بهبود نمی یافت به بیمارستان بغداد می فرستادند و هر کس که می رفت دیگر بر نمی گشت.

آن اردوگاه دارای دوازده زندان که هر سه ردیف زندان در یک مسیر و به هم نصب بودند و سه ردیف دیگر مقابل آن و نیز دو ردیف در پشت

ساختمان موجود قرار داشت که هر سه ردیف توسط سیم خاردار از همدیگر جدا شده بودند. هزار و هشتصد نفر اسیر در آن ساکن بودند و هر زندان صد و پنجاه نفر که به پانزده گروه ده نفری تقسیم کرده بودند. به هر گروه یک سینی جهت صرف غذا داده بودند. روزی یک نفر از هر گروه مسئول گرفتن غذا بود و نظافت زندان و محوطه و دستشویی‌های را به عهده داشتند. لباس‌های پاره و کثیف را آتش می‌زدیم چون شپش افتاده بود و همین کثیفی باعث شده بود، عدّه‌ی زیادی به مریضی جرب یا گال که یک نوع بیماری پوستی واگیردار و خطرناک به شمار می‌آمد، دچار شوند. در زمستان به درخواست عده‌ای از اسرا و سردی زمین به هر چند نفر یک پتو داده بودند که کف زندان پهن می‌کردیم و روی آن می‌خوابیدیم. بیشتر اسرا به علت سردی هوا و نبودن هیچ‌گونه وسایل گرمایی به آنفولانزا و تب و لرز گرفتار شدند؛ چون از یک طرف مجبور بودیم هر روز آن جا را با آب بشوییم که رطوبت دایمی در کف زندان ما را آزار می‌داد و از طرف دیگر دیوارهای سیمانی بود که سرما را به داخل جذب می‌نمود و نیز روزی حداقل شش بار صدای سوت آمار بلند می‌شد که باید بلافاصله پتوها را جمع و آنکادر و وضع زندان را منظم و مرتب می‌کردیم، سپس به ستون پنج روی دو پا آن قدر می‌نشستیم تا بالاخره به خودشان زحمت بدهند بیایند و آمار بگیرند. در این فصل سرد به هر نفر یک شلوار و پیراهن زرد رنگ که پشت آن آرم صلیب سرخ زده شده و در روی سینه آن POW نوشته شده بود، داده بودند که در مدت سه سال با همین لباس که به مرور زمان رنگش سفید شده بود و یک جفت دمپایی که هر گوشه‌اش را با سیم و نخ دوخته بودیم؛ روزگار می‌گذراندیم.

حدود هشت ماه می‌گذشت که نه از ایران و نه از هیچ‌جای دنیا خبری

نداشتیم چون آنها از دادن هر گونه اطلاعات به اسرا خودداری می‌کردند. حتی نمی‌دانستیم در ایران چه می‌گذرد. گه گاهی تکه روزنامه‌های باطله را که از زباله‌دانه‌ها پیدا می‌کردیم و شبها آن عده از بچه‌ها که اندکی زبان عربی و انگلیسی بلد بودند برای دیگران می‌خواندند. غیر از آن نشریه‌های مجاهدین بود که هر هفته یک نفر می‌آورد و در اردوگاه می‌چرخاند که در سر مقاله آن به جز یک مشت دروغ علیه ایران و نیز کسل کردن روحیه اسرا چیزی ننوشته بود.

ساعت هشت صبح اسرا را بیرون می‌آوردند و در وسط محوطه به خط می‌کردند، سرها پایین و دستها پشت گردن تا زمانی که فرماندهی اردوگاه می‌آمد و آمار می‌گرفت و می‌رفت و بعد ما را مقداری دور سیم خاردار می‌دواندند و بشین و پاشو و سینه‌خیز می‌رفتیم. سپس برای هر ده نفر یک ملاقه آب که چند عدس در آن دیده می‌شد، داخل سینی می‌ریختند که به شمارش به هر نفر سه قاشق می‌رسید و ظهر یک بیل برنج بود و شام هم مقداری آب کلم و شلغم بود و هفته‌ای یک بار شام یک مرغ که به اندازه‌ی یک گنجشک بود و هر کس آبش را می‌خورد، سر از بیمارستان در می‌آورد، چون فاسد و آلوده بود.

در زندان غذا کم بود که اگر سه وعده‌ی غذا را به یک نفر می‌دادی سیر نمی‌شد، به همین خاطر تصمیم گرفتیم در ماه مبارک رمضان غذای سه وعده را جمع کنیم که عدسی صبح و برنج ظهر و آب کلم شب را در یک لیوان می‌ریختیم نصف لیوان پر می‌شد و شب افطار می‌کردیم که پس از مدتی اکثراً دچار زخم معده شده بودیم.

من در این اردوگاه تنها یک همشهری به نام سعید عرب اسماعیلی داشتم. او در زندان شماره دو مقابل زندان ما بود. او روزی یک بار به هر

طریقی خودش را نزدیک سیم خاردار می‌رساند و سر صحبت را باز می‌کرد. یک روز مرا صدا زد جعفری نخ و سوزن داری؟ با اشاره به او گفتم بله گفت: «بیار نزدیک سیم و بهم بده» گفتم: «سعید نگهبان داره نگاه می‌کنه.» به محض این که یواشکی پیش او رفتم تا نخ و سوزن را به او بدهم، نگهبان سید مالک که یک چهره‌ی خشن و حدود دو متر قد داشت و بدون ریش و سیبل و عینک، آدم را به یاد افسران نازی که در فیلم‌های جنگ دوم جهانی پخش می‌شد، می‌انداخت و همیشه عادت داشت در وسط محوطه میان جمعیت راه می‌رفت و غرغر می‌نمود و زیر لب دشنام می‌داد و کلمه خوبی که از دهنش خارج می‌شد، «کلب ابن کلب» بود، مرا دید با زبان عربی صدا زد: «تعال» ولی از ترس، خودم را به میان جمعیت زد و مخفی شدم ولی پس از مقداری جستجو مرا شناخت و از من خواست جلو بروم؛ ناچار خود را برای یک کتک مفصل آماده کردم. او به قدری درشت هیكل و قوی اندام و ورزیده بود که به هر کس یک سیلی می‌زد تعادل خود را از دست می‌داد؛ آن روز روزه داشتیم، چنان سیلی محکمی به من زد که از دهان و بینی ام خون سرازیر شد که هنوز وز وز آن را در گوشم احساس می‌کنم.

هر روز به خاطر یک چیز کتک می‌خوردیم. یک روز دو نفر با هم دعوا می‌کردند تمام اردوگاه را تنبیه می‌کردند، روز دیگر برای صحبت کردن، روز دیگر به بهانه دیگر اردوگاه را تنبیه می‌کردند. آن اردوگاه دو تا فرمانده داشت و هر پانزده روز یکی می‌ایستاد، اولی یک سرگرد بود تقریباً می‌شد باهاش کنار آمد و دومی هر موقع از مرخصی می‌آمد و ساک و وسایلش را در ستاد بیرون اردوگاه می‌گذاشت و با یک باطوم وارد اردوگاه می‌شد مثل شاهین که در میان کبکها بیفتد تا می‌توانست اسرا را می‌زد و می‌رفت و

قبل از این که بیاید باید پانزده نفری را به هر دلیل برای کتک زدن او آماده می‌کردیم. مدتی بود از هیچ گوشه و کنار جهان خبری نداشتیم و عراقی‌ها نمی‌گذاشتند روزنامه‌هایی که نگهبانان می‌خواندند به دستمان برسد و هیچ‌گونه سؤالی را جواب نمی‌دادند.

یک شب مانده به عید هزار و سیصد و شصت و هشت بود که به هر سه زندان یک تلویزیون دادند. نوبتی شبی در یک زندان بود که از غروب به ترتیب برنامه‌های شبکه یک اخبار فارسی و تصاویر سیاسی و برنامه‌های منافقین به رهبری مریم و مسعود رجوی پخش می‌شد که شاید بتوانند از این طریق در میان اسرا کنند نفوذ و آنها را به سوی خود جلب نمایند و هر هفته روز چهارشنبه یک نفر از مجاهدین خلق با یک مشت نشریه و یک ویدیو به یک زندان می‌رفت و نوارهای موسیقی زمان شاه و مبتذل خارجی و عربی را پخش می‌کرد و پس از اعتراض اسرا این دستگاهها و نشریه‌های مجاهدین جمع شد و پس از چند ماه دیگر شکر خدا با اعتراض و تهدید ایران، برنامه آنها از تلویزیون عراق برداشته شد و شرشان کم شد.

هر چند مدت فرمانده می‌آمد و چند نفر را انتخاب می‌کرد و با زندان‌های اطراف جابه‌جا می‌کرد. یک روز آمد و از هر زندان ده الی پانزده نفر از افرادی که زیاد با عراقی‌ها درگیر می‌شدند را جدا کرد و به قول خودش به یک جزیره‌ای در کشور اردن فرستاد. ما که دیگری از سرنوشت آنها خبردار نمی‌شدیم.

هر شخصیتی که می‌خواستی بین اسراء پیدا می‌شد؛ بعضی‌ها مهارت زیادی داشتند، از شاعر و نقاش گرفته تا نجار و بنا و جوشکار و کشاورز و مهندس برق و الکترونیک. هر سؤال و مسئله‌ای در آن جا قابل حل بود و هیچ کاری نبود که لنگ بماند و از ایشان ساخته نباشد. اگر یکی از آنها

عاجز بود، دیگری حتماً آن را حل می نمود. یکی از بچه ها بیت الله نام داشت که فلوتی می نواخت که آن را با چوب درست نموده بود که بچه ها را به گریه می انداخت و صدای عراقی ها را درمی آورد. در گروه بغل دستی ما یک نفر بود که اگر پشتت را می گرداندی دمپایی هایت را می دزدید. از بس حقه باز بود عراقیها به او می گفتند: «تقی لوگی» در گروه ما دو نفر اصفهانی به نامهای محمد و علی بودند. محمد همیشه به علی زور می گفت. اگر مواظبش نبودی و جلوی او را نمی گرفتی او را کتک می زد و از سهمیه ی آب و غذایش کش می رفت. دیگری محمد، بچه ی قوچان بود، وقتی بچه ها دلشان می گرفت برایمان به زبان قوچانی ترانه های محلی می خواند.

خسرو، مشهدی بود که دائم بر پشت دستهایش می زد و آه و زاری می نمود که چرا این طوری شد و دیگر نمی رویم و آخر در همین سیاهچال می میریم. هر چه به او دلداری می دادیم او گریه می کرد و بعضی اوقات اخمهایش را باز می نمود و شکلک در می آورد که همه را می خندانده به همین خاطر اسمش را خروس گذاشته بودیم. از همه ساکت تر در آن گروه، من و جمشید شهبازی بودیم.

به محض این که عراقی ها آزاد باش می دادند هر کس می رفت دنبال کار خودش یکی شعر حفظ می کرد یکی ذغال بر می داشت و از روی سیمانهای جلو زندان گرفته تا کنار درختان، انواع درسها را از دیگری یاد می گرفت و دیگری به دنبال حفظ قرآن و برنامه های مذهبی و عده ای دنبال یاد گرفتن زبانهای عربی و انگلیسی و ترکی و لری و کردی بودند و برخی هر گونه شکل و مجسمه ای که می خواستی برایت می کشیدند می ساختند.

بیشتر عراقی ها به چند چیز حساس بودند؛ به کسی که سببش را می زد، اگر دمپایی ات چپه می افتاد، اگر اسم مبارک حضرت علی (ع) را در هنگام تنبیه می بردی دیگر زنده ات نمی گذاشتند و وقتی که نام صدام ملعون را می بردند می گفتند باید دست بزنی که بیشتر به خاطر دست نزدن تنبیه می شدیم و ابتدای قرآن-هایشان نوشته بودند به نام سید و رئیس صدام حسین.

هر روز مصیبت تازه ای فرا می رسید. هنوز از زیر بار مصیبتی قد علم نکرده بودی که مصیبت دیگری آدم را زیر ضربات شکننده خود خرد می کرد. لحظه های تلخ اسارت به کندی می گذشت. وقتی سؤال از آزادی می کردی یک روز می گفتند فردا شما آزاد می شوید و روز بعد می گفتند ده روز و یا یک ماه و یا یک سال. وقتی می دیدند دروغ آنها برملا شده می گفتند از ایران خبری نیست، شما هرگز آزاد نمی شوید. به این طریق بچه ها را آزار می دادند. بعضی شروع به گریه می کردند و خود را به در و دیوار می زدند که ما در همین زندان خواهیم مُرد. اما پس از کمی فکر کردن به خود می گفتیم زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست و بی خیالی سپر هر درد نیست می گفتیم و آن قدر به حقه های آنها می خندیم که غم از روی دلمان برود.

از همه جالب تر این که پس از مدتی متوجه شدم که محمود بانی اسیر شده بود او که در ایران به عنوان شهید اعلام شده بود و پلاک او را هم پیدا کردند و فکر کردند واقعا شهید شده است و یک بار وسایل به خون آغشته ی او را به منزلش بردم و مراسم سوگواری برایش گرفته بودند، وقتی دیدمش به او گفتم نمی دانی در شاهرود همه فکر می کنند تو شهید شدی، معلوم نیست تا به حال چند مرتبه برایت مراسم گرفته اند. اندوه عمیقی وجودش

را گرفت.

در این مدت خبر شهادت جهانی، همسنگرم در یکی از اردوگاه‌های تکریت به دست بعثی‌ها برایم خیلی سخت بود.

بند‌های یک تا دوازده

هر سه آسایشگاه در یک ردیف بدون حمام و شیر آب بود و بیرون هر شش ساختمان ده دستشویی ساخته شده بود. مشکل دستشویی‌ها این بود که یک چاه داشت، اگر یک روز ماشین فاضلاب نمی‌آمد، چاه پر می‌شد و آب از سنگ دستشویی بیرون می‌زد و تا محوطه سرایت می‌نمود که باید از فاصله‌ی زیاد پاچه‌ها را بالا می‌زدی و تا جلوی دستشویی هر یک متر، یک آجر می‌گذاشتی و پایت را در روی آنها بگذاری تا به دستشویی برسی. چهل روز برنامه این بود که روزی یک بار تانکر آب می‌آمد و اسرا را یکی یکی در صف می‌نمودند و مثل گله‌ی گوسفند آب می‌دادند و نیز هفته‌ای یک بار به هر نفر یک پنج کیلویی آب می‌دادند برای استحمام که در همان جلوی محوطه می‌بایست گربه شور کنی. سپس یک آبگرمکن پشت دوش‌های حمام نصب کردند که تنها سه نفر می‌رفتند، آب سرد می‌شد. چهل روز که گذشت افرادی را بردند تا از خط لوله‌ای که از کنار اردوگاه می‌گذشت کانال کشی کنند و در جلوی هر آسایشگاه یک شیر آب گذاشتند و نیز به هر زندان یک پیت هفده کیلویی برای رفع حاجات دادند.

زید و مالک

سید مالک که فرد خشنی بود و یک باطوم همیشه در دست داشت و زید یک شلاق سیاه که از کابل برق بود در دستش بود و با آن در محوطه راه

می‌رفت و غر می‌زد و گهگاهی یک نفر را صدا می‌زد با یک چک و چند تا لگد و یا فحش او را پذیرایی اش می‌نمود. حتی به راه رفتن افراد در محوطه گیر می‌داد، تجمع و صحبت کردن که جای خود داشت، وای به روزی که دعوا می‌کردند. هیچ وقت ندیدیم که آن دو نفر بخندند. هر پانزده روز نوبت یکی از این دو نفر بود.

با این حال بیشتر درگیری‌ها در آسایشگاه ما بود، چون پانزده نفر از بچه‌های ترک زبان بودند که از همه شرتر بودند و امکان نداشت روزی یکی دو بار با کسی درگیر نشوند. سردسته‌ی آنها شیرزاد و حسین ترکه بودند. اول بعضی از آنها را به عنوان مسئول آسایشگاه گذاشته بودند چون در زدن و ضرب و شتم از عراقی‌ها پیشقدم بودند. این افراد همیشه دور سیم خاردار اردوگاه را اجاره داشتند چون هر روز به خاطر موضوعی مثلاً آب، غذا، بر سر جا و صف دستشویی تنبیه می‌شدند. بیشتر روزها لخت و با یک شورت تا زمانی که بقیه مشغول قدم زدن در محوطه بودند آنها دور اردوگاه می‌چرخیدند و هر چه کتک می‌خوردند هیچ اثری نداشت. بچه‌ها و ظاهراً عراقیها از دست اینها آسایش نداشتند.

بالاخره ناچار شدند بعد از مدتی از هر آسایشگاه ده الی پانزده نفر از این افراد به قول خودشان مخالفات که بیشتر شامل همین افراد بودند را جدا کنند و به جای نامعلومی ببرند. هر چند که رفتن این افراد برای هیچ کس به خصوص همشهریهایشان خوشایند نبود ولی مقداری امنیت برقرار شد و فضا برای هر فرد مقداری آزاد و راحت شد. تا زمانی که قفل در به صدا نمی‌آمد می‌پنداشتیم دیگر کاری ندارند و می‌توانیم بر روی آن آسفالت سرد بی‌زیرانداز و روی انداز بخوابیم.

قضیه رجب ترکمن

سال اول و دوم اسارت با تمام دشواریها و مشقت هایش سپری شد و سال سوم شروع شد. تابستان تمام شد و کم کم پاییز گذشت و زمستان با سرمای شدید و بارندگی های شدید فرا رسید. هنگامی که در این فصل بارندگی شروع می شد، برق اردوگاه قطع می شد و با رفتن برق به تمام نیروهایشان آماده باش می دادند با این که دور تا دور اردوگاه از دو طرف سیم خاردار به طول چند متر کشیده شده بود و در وسط آن سیم های حلقه ای ریخته بودند و ده برجک در اطراف اردوگاه زده بودند و هر برجک یک نگهبان مسلح و چند پروژکتور از هر برجک به طرف اردوگاه روشن بود و هیچ راهی برای فرار وجود نداشت و در همان ساعت خاموشی به همه زندانها اعلام می کردند باید بخوایید و هیچ کس حق ندارد بنشیند و یا بیدار بماند.

از همان اول بعضی روزها که برای بیگاری، تعدادی از اسرا را به بیرون از اردوگاه می بردند و بچه ها برای این که به همین بهانه از اردوگاه خارج شوند و بیرون را ببینند اگر آنها بیست نفر می خواستند شاید صد نفر به خط می شدند که آنها چند نفر را انتخاب می کردند.

یکی از اسرا به نام رجب ترکمن^{۲۲} فرد بسیار زحمت کش و قوی هیکلی بود که اگر به او می گفتی یک ساختمان را خراب کن، آن را در یک روز خراب می کرد حتی یک دانه آجر هم در آن محل نمی گذاشت به همین خاطر او را «رجب بلدوزر» می نامیدند. عراقی ها او را سرگروه کارگرهایی که به بیرون می بردند گذاشته بودند و گه گاهی یک قرص نان اضافه و یک بسته سیگار بغداد به او می دادند. چند مأمور مسلح کارگرها را به اطراف

۲۲. رجب ترکمن نام واقعی این فرد نیست و راوی به لحاظ ملاحظاتی از نوشتن نام واقعی این فرد اجتناب کرده است. (ویراستار)

اردوگاه می بردند و پس از اتمام کار غروب به اردوگاه برمی گرداندند.

بچه ها روزها بیکار بودند هر جا یک تکه سنگ و چوب و هسته خرما می پیدا می کردند، در زمان هواخوری روی سیمان های جلوی زندان آن را می تراشیدند و با سنگ شکل قلب و صلیب و با دانه های خرما تسبیح و با چوب، چوب سیگار درست می کردند.

آن روز رجب ترکمن یک میله آهنی پیدا کرد و آن را در جیبش گذاشت که شب در زندان دور از چشم عراقی ها با آن چوب سیگار درست کند. جلو درب ورودی تمام کارگرها را بازدید می کردند ولی رجب برای آنها جا افتاده بود، او را آن شب بازدید نکرده بودند، اما خوشبختانه شب برق رفت و رجب نتوانسته بود آن را در اطاق دست کاری کند.

ساعت هشت صبح باران بند آمد و خورشید بالا آمد و کم کم گرمای آن را حس می کردیم. با آن که باران همه جا را تمیز کرده بود ولی هوای اردوگاه غم انگیز بود. بی خبر از همه جا که چه بلایی در انتظارمان است و چه می خواهد بر سرمان بیاید، از زندان بیرون رفتیم و پس از گرفتن آمار، آزاد باش داده شد و همه در محوطه ی زندان شروع به قدم زدن نمودند.

رجب برای این که چوب سیگارش را درست کند، یک سیم از سیم های خاردار که دور اردوگاه را حصار کشیده بودند، جدا کرد و به سوراخ کردن آن میله آهنی مشغول بود. حالا نگو آن میله ی آهنی چاشنی مین ضد تانک است! با تعدادی از بچه ها در گوشه ی محوطه اردوگاه چند متر آن طرف تر از او ایستاده و مشغول صحبت بودیم که ناگهان صدای گوش خراش و مهبیبی مثل بمب اردوگاه را لرزاند. به محض این که پشت سرم را نگاه کردم، دیدم چند تا انگشت در وسط هوا چرخیدند و در چند متری من افتادند و رجب در وسط محوطه نقش زمین شد. بعد از این حادثه رجب را به یکی

از بیمارستان‌های بغداد منتقلش کردند. با صدای سوت عراقی تمام افراد به داخل زندانها رفتند.

رجب در زندان ما بود و همه کاسه و کوزه‌ها سر ما خراب شد. با آن که فضای قشنگی تا چند لحظه قبل داشتیم، این حال و هوا آلوده به ترس و وحشت شد و همه با ترس و دلهره و بی‌خبر از همه‌جا خود را دوان دوان به درون زندان که تا آن لحظه خانه‌ی امن ما بود رساندیم.

چند دقیقه‌ای طول نکشید که حدود چهل نفر عراقی چماق و باطوم و کابل برق و شلاق به دست آمدند، جلوی درب زندان صف‌آرایی کردند. بیست نفر سمت راست و بیست نفر سمت چپ و فرمانده‌ی اردوگاه همان فرد دیکتاتور بود. معلوم نبود که سر و کله‌ی این‌ها به این زودی از کجا پیدا شد.

چند بار کمال، سید حسن و مجید از نگهبانان کمپ آمدند و باد در غبیه خود انداخته و با اخطارهای مکرر می‌پرسیدند که چه کسی این مواد منفجره را درست کرده است؟ ناگهان صدای عربده‌ی عجیب و غریبی از پنجره به درون اتاق آمد که اتاق را پر کرد و هر لحظه بلندتر می‌شد، او سیدمالک بود که می‌گفت چون دیشب برق نبوده شما از تاریکی شب استفاده کرده‌اید و این مواد منفجره را درست کرده‌اید تا نگهبانان عراقی را بکشید.

چند بار فرمانده اردوگاه آمد و با صدای نکره‌اش نعره‌ای کشید و گفت اگر بخواهید زنده بمانید باید اعتراف کنید. صدای همه‌همه و هیاهو سالن زندان را پر کرده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست این مواد چه بوده؟ و از کجا آمده؟

ضربان قلبها تند تند می‌زد و زبانها بند شده بود و دلها مثل سیر و سرکه می‌جوشید و درونها غوغا بود و به ناچار خود را در اختیار امواج پر تلاطم

سرنوشت گذاشته بودیم تا ببینیم خدا چه می‌خواهد؟ در آن لحظه هیچ‌کس حاضر نمی‌شد آن اتفاق را بر عهده بگیرد.

متأسفانه فرمانده همان فرد شرور بود که همیشه‌ی خدا بی‌دلیل به دنبال بهانه‌ای بود که بچه‌ها را کتک بزند. درب زندان باز شد و گفتند یک نفر یک نفر بیرون بیاورید تا مورد خوشامدگویی و پذیرایی قرار بگیرید. نفر دوم یا سوم بودم به محض این که خواستم از درب زندان بیرون بروم، آن فرمانده چنان باطوم را با دو دستش بالا برد و در وسط شانه‌هایم و روی پشتم فرود آورد، گویا جریان یک برق فشار قوی را از بدنم عبوردادند. نقش زمین شدم در میان چهل نفر جلاد دیگر افتادم فقط چوب و شلاق بود که از دو طرف به سر و صورتم می‌خورد. بقیه بچه‌ها از پشت سر کتک می‌خوردند و می‌آمدند و روی یکدیگر می‌افتادند و صدای قیل و قال تمام فضا را پر کرده بود. سینه‌خیز از میان آن گرگان بی‌رحم خودم را به سوی سکوی سیمانی جلوی زندان فرار کردم و خودم را به داخل جمعیت رساندم و در صف نشستیم. سپس در وسط محوطه مثل همیشه ده نفر جلو و بقیه پشت سر به خط شدیم. دستور دادند لباسها را در آورید و کنار بگذارید، سرها پایین و دستها پشت گردن و از صف جلو تا صف آخر با کابل برق و شلاق و چوب و باطوم شروع به زدن می‌کردند که این کار ادامه دار بود و اگر کسی اعتراض می‌کرد با مشت و لگد و باطوم آن قدر می‌زدند که باید جنازه‌اش را جمع می‌کردیم.

بقیه ردیفها را به داخل زندان برده بودند و به دروغ به آنان گفته بودند زندان شماره‌ی یک دیشب بمب درست کرده‌اند که ما را بکشند. آنها باورشان شده بود و صدایشان در نمی‌آمد. هنگامی که گفتند: سرها بالا! پشت اسرا غرق در خون بود. دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم تا هیچ

صدایی را نشنوم و نگاهم را به جای دیگری بدوزم و آن صحنه را نبینم ولی امکان پذیر نبود. بعد شروع کردند به دواندن ما به دور سیم خاردار اردوگاه و بعد سینه خیز بر روی آشغالها و شیشه و سنگریزه های محوطه اردوگاه. آن روز تا غروب تنبیه ادامه داشت.

شب شد؛ همه داخل زندان بدون لباس و فقط با یک شورت بودیم که پنکه ها را روشن کردند و همه از سرما لرزیدیم. آن شب که بلندترین شب سال، شب چله یا یلدا بود به اندازه ی هزار شب طول کشید، آن شب انگار نمی خواست صبح بشود و مدام اعلام می کردند چند ساعت و چند دقیقه وقت دارید که یک نفر از شما این حادثه را به گردن بگیرد و گر نه همه در زیر شکنجه خواهید مرد. دلماں مثل سیر و سرکه می جوشید و درون ها غوغا بود و نمی دانستیم چه بر سرمان خواهد آمد و اعلام کردند آب و غذا و حتی دستشویی رفتن ممنوع است.

فردای آن روز تا غروب ما را سینه خیز و کلاغ پر در محوطه دواندند. مدت سه روز به همین طریق گذشت. از فشار خستگی سرم تیر می کشید و چشمانم داشت از کاسه درمی آمد. بیشتر از همه به پانزده نفر گروه ترکمن ها از همشهریهای رجب گیر می دادند و هر چند ساعت یک بار می آمدند و چند نفر را برای کتک کاری می بردند.

بعد از سه روز رجب در بیمارستان به هوش آمد و گفته بود قضیه از چه قرار است و هیچ کس گناهی ندارد و گفته بود که آن میله را از بیرون به داخل اردوگاه آورده است. آن وقت دست از سر ما برداشتند و غائله ختم شد و مجروحانی را که در آن اتفاق جراحاتی زیادی داشتند کنار دیوار زندان خوابانده بودند و اندکی مداوا می کردند. بعضی روی زمین و بعضی دیگر روی پتو، بی روح و بی رمق آه و ناله می کردند و چند نفر غش کرده بودند

و بقیه مات و مبهوت نگاه می کردند، با دیدن این صحنه جگر آدم کباب می شد ولی کاری از دست کسی ساخته نبود.

با تمام این اوضاع و احوال بچه ها هرگز ناامید نشدند، ظاهراً شمشیر ایمان برنده تر از حيله گری های دشمن بود. در صورتی که آنها وحشت زیادی داشتند اما به روی مبارک خود نمی آوردند که چه کار کرده اند و از ترس، واقعیت را کتمان می کردند.

بعد از سه ماه رجب با یک دست بدون انگشت و سر و صورت ترکش خورده به جمع ما پیوست و همه به خاطر آن اتفاق تلخ و شکنجه های بی خودی از دستش عصبانی بودند.

در اردوگاه گاهی افرادی پیدا می شدند که از همان اول اسارتشان حاضر به خوردن حتی یک سیلی نبودند و به راحتی خود را در اختیار دشمن می گذاشتند و به خاطر یک بسته سیگار یا یک نان جاسوسی می کردند. هر حرفی که زده می شد و یا هر تصمیمی گرفته می شد جاسوسان خودفروش آن را لو می دادند و فردا خبرش در دست عراقی ها بود. ابتدا ما اصلاً خبر نداشتیم این جور آدمها بین ما هستند. آن مزدوران هم طرفدار این گونه افراد بودند و آنها را مسئول زندان و آب و غذا می گذاشتند و هر کس صدایش درمی آمد، اولین کتک را از دست همین افراد می خورد و بعداً تحویل عراقی ها داده می شد.

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید

گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

با شکنجه های این بار از دفعات پیش از نظر روحی و روانی افسرده تر و از لحاظ جسمانی خیلی ضعیف و نحیف شده بودم. خیلی ها به خاطر بیماریها هر لحظه با مرگ دست و پنجه نرم می کردند. با آن که هیچ چیز نبود که

بخواد روحیه زخمی مان را التیام دهد ولی ماندن و نفس کشیدن خودش شکر فراوان داشت. از صلیب سرخ جهانی و کمیته حقوق بشر هم خبری نبود. وقتی عراقی ها اوضاع را نگران کننده و وخیم می-دیدند، شروع به متقلب بازی کردند و شروع کردند به خوش رفتاری و نرم خویی تا چهره ی کریه خود را مهربان و منصف نشان دهند. عراقیها یک به ورز داشتند که هر چند روز یک مرتبه می آمد و از بین مریضها آنهایی که حالشان خیلی بد بود، به اتاقی که مقداری دارو در آن داشت می برد و به هر نفر چند قرص می داد و برمی گشت.

در هنگام تنبیه شدن یک نفر از اسرا، سرش را به دیوار کوبیده بودند و هر دو چشمش نابینا شده بود. وقتی برای آنها مشخص شده بود که اسرای مفقودالاثرا آزاد می شوند، او را به بغداد بردند تا معالجه اش کنند اما به گفته خودشان زیر عمل جراحی شهید شد.

حمله عراق به کویت

اخبار ساعت هفت بود که روی صفحه ی تلویزیون عراق تصویری مشاهده شد و نوشته بود سقوط قارون کویت و اعلام شد که صدام در شب گذشته، هنگام سفر شیخ کویت به یکی از کشورهای عربی، با یک تصمیم از پیش تعیین شده ارتش عراق را با سیزده لشکر و نیرو به کویت فرستاد. هنگامی که مردم صبح از خواب بیدار شدند، مشاهده کردند که نیروهای عراق تمام شهرها را محاصره کرده اند. حمله عراق به کویت بهانه ای برای آمریکا شد که با صدام ملعون قطع رابطه کند. وقتی دیدند صدام به درد آنها نمی خورد و تا حالا مار در آستین خود پرورش داده اند، او را در وسط لجنزار رها کردند و از آن زمان به بعد دشمن او شدند.

کشورهای غربی و سازمان ملل اخطارهای مکرر به صدام دادند، نه تنها به این اخطارها و تهدیدها توجهی نمی نمود، بلکه اعلام کرد که کویت جزو یکی از استانهای عراق در گذشته بوده است و آن کشور را به عنوان استان نوزدهم عراق اعلام نمود و شروع به تخلیه کردن مخزن های طلا و باندهای هواپیمایی کویت نمود و تمام سرمایه های این کشور را به عراق انتقال داد. این امر اگر چه نه به سود عراق بود نه به کام آمریکا ولی برای ما نفعی داشت.

صدام که در این مدت یازده سال برای ایران خواب های رنگارنگی دیده بود با اجرای قطعنامه ۵۹۸ ژنو موافقت نمود و هنگامی که کویت را تصرف کرد، با خود گفت بهتر است که با تبادل اسرا موافقت کنم و بعد از این که اسرایم را پس گرفتم با کمک آمریکا و متحدانش مجدد به ایران حمله کنم. ولی نمی دانست که دیگر عمرش رو به پایان است. قطعنامه ۵۹۸ که بند اولش آتش بس بود که اجرا شده بود و بند دومش عقب نشینی مرزها که او همچنان از آن سر باز می زد و مرحله ی سوم تبادل اسرا بود. اما وی می خواست اول اسرا تبادل شوند و بعد به مرزهای بین المللی عقب نشینی کند.

در این فرصت آمریکا ناوگانش را به خلیج فارس فرستاد و تعداد زیادی کشور غربی و عربی آمادگی خود را برای مقابله با عراق را اعلام نمودند و در این شری که به پا گردید خیری نصیب ما شد. او ناچار شد با تبادل اسرا موافقت کند.

با پیش آمدن حوادثی باعث شد تا صلیب سرخ کار خودش را آغاز کند و شروع به ثبت نام اسرایی که تا آن زمان به عنوان مفقودالاثرا ثبت نام نشده بودند، نماید که یکی از آن حوادث زلزله ی منجیل بود. عراق یک هواپیمای

حامل دارو برای مصدومان این حادثه به ایران فرستاد.

در ضمن شایعاتی نگران کننده تری در بین بود که اگر جنگی دوباره از سر گرفته شود از تبادل، دیگر خبری نخواهد بود. چون کافی بود آمریکا جنگ با عراق را شروع کند؛ معلوم نخواهد بود چه بر سر اسرا خواهد آمد. عراقی‌ها از ناراحتی جلتز و ولز می کردند اما طبق معمول به روی خود نمی آوردند، چون هنوز از یک جنگ راحت نشده و مزه‌ی خوابی راحت را نچشیده بودند که باید برای جنگ بزرگ تری آماده می شدند.

روی هم رفته اسرا افسرده و ناراحت بودند و هر روز مثل یک سال می گذشت و شبها تا صبح همه بیدار بودند و فقط دعا می کردند که از این میدان پیروز و سربلند بیرون بیایند و مدت سه شب بی صبرانه منتظر و نخواستید بودیم.

تا این که صلیب سرخ جهانی اولین گروه اسرای قدیمی را در بیست و ششم مردادماه یک هزار و سیصد و شصت و نه تبادل کردند. بچه‌ها از خوشحالی بال در می آوردند و بالا و پایین می پریدند. آن شب تا صبح شعر و سرود می خواندند و چه شعارهایی که بچه‌ها ضد عراقیها می خواندند که نگو و نپرس. اسامی این تعداد اسرا تبادل شده منتشر شد.

با توجه به این که هر روز حدود هزار نفر از هر کشور تبادل می شدند ولی ما هنوز هم چنان مقفودالاثربودیم. حتی صلیب سرخ جهانی نیامده بود، پرونده‌های ما را از ستاد اردوگاه به بغداد ببرد.

هر روز مبادله همچنان ادامه داشت و اگر یک شب اخبار از تبادل خبری نمی داد خوابمان نمی برد. یک روز که تبادل انجام نگرفت تا ساعت دو نصف شب بیدار ماندیم تا این که تلویزیون تصویر پانصد نفر از اسرا را که با یک هواپیمای صلیب سرخ مبادله شدند، نشان داد. آن موقع خیالمان راحت

شد و خوابیدیم. اول از همه اسرای صلیبی تبادل شدند و پس از آن مقفودین، شروع به ثبت نام نمودند.

سرانجام بعد از دو سال و شش ماه انتظار جسم شکسته و نحیف و رنجور خود را به ساحل پیروزی رساندیم. گرچه سختی و مشقت‌های زیادی را متحمل شده و در راه شهادت و ایثار و جانبازی بهای سنگینی برای آن پرداخت نموده بودیم ولی با چشیدن قطره‌ای از شهد شیرین پیروزی، تمام خستگی از تن ما بیرون رفت.

پایان شب سیاه

هنگام غروب آفتاب در دهم شهریورماه یک هزار و سیصد و شصت و نه حدود سی دستگاه از اتوبوسهای عراق آمدند و دورتادور اردوگاه ایستادند. آن شب مگر صبح می شد و شب تا صبح برنامه‌ی سرود و دعا و شادمانی ادامه داشت. ساعت هشت صبح روز بعد دوازده پاترول و ماشینهای آخرین مدل از صلیب سرخ وارد اردوگاه شدند و تعداد سی نفر از نیروهای سازمان ملل و حافظ صلح که سه نفر خانم و بقیه مرد بودند به داخل زندان آمدند و نماینده‌ی ایران شروع به سخنرانی نمود. گفت: با این که سالهاست جنگ تمام شده ولی ایران و عراق به خاطر موضوعی با هم اختلاف داشته‌اند و حالا به توافق رسیده‌اند و آمده‌ایم تا شما را به کشورتان برگردانیم.

اردوگاه اسامی هزار نفر را طبق حروف الفبا خواند. الف ب پ ت ج و نوبت به من رسید. از داخل جمعیت بلند شدم و بیرون آمدم و بقیه را به داخل زندان برگرداندند و تلخ‌ترین لحظات بر آنهاپی بود که تا فردا و یا چند روز دیگر باید صبر کنند و شاید پس از حمله‌ی آمریکا به عراق اصلاً نیامدند. نیروی صلیب سرخ شروع به ثبت نام اسرا نمود و پس از این که پرونده‌ها

تکمیل شد؛ لباس عوض کردیم و سوار بر اتوبوسها شدیم و از آن اردوگاه لعنتی بیرون آمدیم. آن دسته از بچه‌ها که مانده بودند گریه می‌کردند و از پشت پنجره‌های زندان دست تکان می‌دادند، البته حق هم داشتند. هنگامی که آن جنایتکاران اجازه ندادند با بچه‌ها خداحافظی کنیم لحظه‌ی خیلی سختی بود. اتوبوسها پشت سر هم از اردوگاه شهر تکریت خارج شدند.

رهایی از سیاه چال

اتوبوسها از اردوگاه خارج می‌شدند، و لحظه به لحظه از آن جهنم دور و به بهشت میهن نزدیکتر می‌شدیم و آخرین قدمها را از خاک دشمن برمی‌داشتیم.

سه ساعت طول نکشید تا به سر مرز خسروی رسیدیم و پا به خاک پاک وطن گذاشتیم و بر خاک پاک شهیدان سجده نمودیم و بعد از سه سال چشممان به کشور و هموطنان مان افتاد. در کنار مرز نیروهای حافظ، مستقر و نیروهای سپاه پاسداران مسئول تحویل گرفتن اسرا بودند و در آن جا در قبال یک نفر اسیر ایرانی یک نفر اسیر عراقی مبادله می‌گردید.

آن فرمانده‌ی جلاد اردوگاه تکریت تا سر مرز آمده بود. می‌خواستیم چند سنگ به پهلوی آن مزدور بزنم تا دلم خنک شود اما صرف نظر کردم؛ چون شنیده بودم یک گروه از اسرا که در نزدیک مرز شلوغ نموده بودند و با عراقیها درگیر شدند، دوباره به عراق برگشته‌اند.

اسرای آزاد شده منتظر آن عده از افرادی بودند که در اردوگاهها با عراقیها همکاری و جاسوسی بچه‌ها را در زندان می‌کردند و باعث آزار و اذیت آنها می‌شدند و بیش از همه حسین ترکه و محمد اصفهانی و رجب که در اردوگاه مسئول آسایشگاه بودند. این گونه افراد فکر می‌کردند با این که آن

همه در عراق جولان دادند حالا با کمال احترام پا به خاک میهن می‌گذارند و مورد استقبال مسئولان قرار می‌گیرند و به ریش ما می‌خندند ولی این افراد از همه جا و همه چیز بی‌خبر چنان مورد پذیرایی قرار گرفتند که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد؛ در نقطه‌ی صفر مرزی پیش چشم عراقیها و صدها اسیر با اجازه‌ی بچه‌های سپاه تنبیه شدند. تمام اسرا جلوی درب اتوبوسها ایستاده بودند و پایت را از اتوبوس پایین می‌گذاشتی سؤال می‌نمودند: اسمت چیست؟ همین که فرد موردنظر پیاده می‌شد زیر دست و پای اسرا می‌رفت که سالها از دست این افراد بی‌رگ و ریشه شکنجه‌ها و زجرها کشیده بودند تا می‌خواستند بچه‌های سپاه از زیر دست و پا درشان بیاورند یک جنازه‌ی آغشته به خون شده بودند یا در همان جا به درک واصل شدند و یا زنده ماندند.

هنگامی که هوا تاریک شد، سوار بر اتوبوسها به سمت باختران (کرمانشاه) حرکت نمودیم. انبوهی از جمعیت در مسیر راه بودند که به دنبال گمشده‌هاشان می‌گشتند. هر زن و مردی یک پلاکارد سر چوب کرده بودند و به اسرا نشان می‌دادند که آیا شما از این افراد اطلاعی دارید؟ ماشینها با سرعت پشت سر یکدیگر می‌رفتند و اجازه به هیچ کس را نمی‌دادند که نزدیک شوند. بعضی جاها که سرعت آنها کند می‌شد، افراد به دور خودروها می‌ریختند و اجازه‌ی عبور را نمی‌دادند.

نیمه‌های شب به قرنطینه‌ی باختران رسیدیم و فردا بچه‌ها در آسایشگاههای قرنطینه‌ی باختران یکی یکی به دنبال آن چند نفری که در سر مرز به هر طریقی فرار کرده بودند، می‌گشتند. یکی از آنها چنگیز مسئول آسایشگاه سوم اردوگاه تکریت بود که بچه‌های آن زندان از دستش گریه می‌کردند. او را که در زیر یکی از تختهای آسایشگاه ما مخفی شده

پیدا کردند و به کیفر اعمال زشتش رساندند.

آن روز را تا غروب در صف آزمایشات و چکاب کامل بودیم و روز بعد به ما هدیه دادند که یک دست کت و شلوار و یک جعبه وسایل بود و روز سوم به هر نفر یک سکه ی بهار آزادی تحویل دادند.

مدت سه روز بود که ما وارد ایران شده بودیم ولی خانواده هایمان از ورودمان خبر نداشتند. پس از سه روز از طریق رادیو و تلویزیون و روزنامه ها باخبر شده بودند که ما اسیر بوده ایم و آزاد شده ایم. در آن روز آزاده های هر استانی را جدا و با هواپیما به مرکز هر استان فرستادند و چون استان سمنان فرودگاه نداشت، ما هفت نفر را با هواپیما از باختران به فرودگاه مهر آباد تهران آوردند و با خودرو به طرف سمنان راه افتادیم و تا غروب به سمنان رسیدیم. در آن جا خانواده ی چهار نفر از آزادگان آمدند و آنها را بردند. آن شب من و علی امیری و گرزین را که شاهرودی بودیم در هلال احمر سمنان نگه داشتند که آقایان الله داد صالحی، شکاری، نصیری، جعفری، شکاری و عامری از اقوام بنده آن شب در سمنان به ملاقاتی ام آمدند.

روز بعد ما را در نزدیکی پلیس راه شاهرود پیاده کردند و به گردن هر نفر یک حلقه گل انداختند و سوار مینی بوسی شدیم و به سمت شهر حرکت کردیم؛ از جلوی پلیس راه تا فلکه ی مرکزی جمعیت زیادی ایستاده بودند و خیابانهای شاهرود مملو از جمعیت بود و ما را تا جلوی هلال احمر این شهرستان همراهی کردند.

بالاخره آن روز موعود فرا رسید؛ پدر و مادرم به سراغم آمدند. مادرم حال عجیبی داشت و چادرش را زیر بغلش زده بود و با شتاب زنانه خاصی به سویم می آمد و هق هق گریه می کرد. پدرم بهت زده بود و دقایقی در سکوت و اشک و با دستهای پینه بسته اش قطرات اشک را از گوشه ی چشمهای

چروک شده اش ور می چید. به علت شلوغی جمعیت آنها نتوانستند نزدیک مینی بوس شوند.

در این لحظه ما را وارد هلال احمر و از درب پشتی خارج کردند و سوار بر یک خودرو تویوتا و در سرچشمه شاهرود پیاده کردند. از آن جا به اتفاق همراهان با یک اتوبوس و چند ماشین سپاه به سمت بیارجمند حرکت کردیم. مردم شهیدپرور بیارجمند حتی کودکان تا چند کیلومتری این شهر دوان دوان با شاخه های گل به استقبال ما آمده بودند. در آن جا مرا پشت ماشین سپاه سوار کردند. جمعیت مرا در نزدیکی پمپ بنزین از بالای ماشین به پایین کشیدند و بر روی دستهایشان به داخل بهداری بردند و بخشدار محترم بیارجمند و چند تن از مسئولان این شهر سخنرانی کردند.

سپس به طرف منطقه ی خارتوران راه افتادیم. مردم خونگرم و مهربان تمام روستاهای مجاور از جمله دزیان، خانخودی، گیور و قلعه بالا که در مسیر راه بودند با دسته های گل و قربانی به استقبال ما آمده بودند. توقفگاه بعدی روستای احمد آباد بود که در آن جا تعداد زیادی دام به دست مردم قربانی گردید.

در نهایت وارد زمان آباد مرکز خارتوران شدیم و از گردنه ی پیر زمان آباد تا جلوی بیمارستان مملو از جمعیت بود. در این جا حسین حیدری یک گاو و بقیه روستاها از جمله فریدر، برم و جعفرآباد چند گوسفند و دیگر اهالی محترم آن منطقه قربانی کردند و بنده را بیشتر مورد لطف و مهربانی خودشان قرار دادند.

از ترس این که زیر دست و پاها بیفتم، سفت ماشین سپاه را چسبیده بودم که آقای حیدر سهرابی معروف به حیدر بلند که قدش از همه بلندتر بود مرا روی شانه هایش گذاشت و دست هیچ کس به من نمی رسید. آن مردم

خوب و خونگرم آن منطقه مرا تا منزل همراهی کردند که آن همه لطف و مهربانی و همت بی دریغ مردم مسلمان ایران قابل جبران برای هیچ یک از ما نیست.

پس از آزادی به ستاد امور آزادگان برای ادامه تحصیل مراجعه کردم مرا به مدرسه کربلا که مخصوص جانبازان شاهرود بود، معرفی نمودند. مدتی را مشغول درس شدم که شبها در منزل اقوام و یا مسافرخانه سر می نمودم. ولی چون می خواستم در یک اداره ای مشغول به کار شوم، به طور متفرقه ادامه تحصیل دادم.

روز از نو روزی از نو

با آن که در سال یک هزار و سیصد و شصت و هفت به ناچار در منطقه ی شمال غرب کشور اسلحه ی خود را شکسته و بر زمین گذاشتم و به اسارت دشمن بعثی در آمدم ولی پس از آزادی با علاقه زیادی که به طبیعت و به خصوص حیات وحش و مناطق کویر داشتم، بلافاصله ضمن گرفتن معرفی از ستاد امور آزادگان و با مراجعه به اداره محیط زیست شاهرود نزد رئیس اداره مهندس همدانیان رفتم و پس از چند تا سؤال و جواب بنده را قبول نمود و ضمن مراجعه به اداره کل و تحویل گرفتن اسلحه و تجهیزات به عنوان مأمور اجرایی مشغول به کار شدم.

مدت چهار ماه و دو هفته دوره های آموزشی محیط زیست و مدیریت ویژه ی آزادگان را در دانشکده ی کرج گذراندم و در تاریخ ۸/۱۰/۶۹ این دوره ی آموزشی به پایان رسید.

یک روز سرد زمستانی که حدود بیست سانت برف روی زمین بود سه کیلومتری را می پیمودم تا به کلاته دلبر می رسیدم. پاسگاه قدیمی پانصد

متر از قلعه دلبر پایین تر روی تپه در دل کویر ساخته شده بود. در زدم؛ یک پیرمرد لاغر اندام با موهای سفید درب را باز نمود. بدون این که مرا بشناسد، ضمن احوالپرسی و خوشامدگویی به گرمی از من استقبال نمود. آدم مهربان و ساده ای بود خودش را عمری معروف به عمو قادر معرفی نمود از کردهای عراقی به ایران پناهنده شده بود و در اداره محیط زیست مشغول به خدمت بود. آن قیافه ی رنجور و خاطرات تلخ آن پیرمرد دوباره مرا به یاد صدام لعنتی انداخت.

پیاده با آن پیرمرد به محل قلعه دلبر رفتیم. وقتی که وارد آن می شدی به صورت کاروانسرا بود؛ چند تا خانه دو طبقه روی هم ساخته شده و دارای ایوانهایی با تیرهای چوبی و سقف و طاقچه های عریض و باغهای پر از درختان سر به فلک کشیده دارای همه نوع درخت میوه بود.

پیش مسؤل آن پاسگاه امرالله آهنین معروف به امیرخان رفتیم. ضمن معرفی خود گفتم: از جانبازان و آزادگان جنگ تحمیلی هستم و از ستاد امور آزادگان به اداره محیط زیست معرفی شدم و آنها مرا به منطقه ی توران پیش شما فرستادند. او شخصی بسیار فهمیده و شجاعی بود. سی سال در سازمان حفاظت محیط زیست خدمت کرده بود. کل خدمتش را در همین مناطق گذرانده بود. تمام منطقه را مثل کف دستش می شناخت. با این که سواد ی کافی نداشت ولی در سخن گفتن هیچ کس فکر نمی کرد حداقل از یک لیسانس کمتر باشد. کمترین کسی پیدا می شد که امیر آهنی را نشناسد. دوباره به محل پاسگاه برگشتیم. ساعتی طول نکشید که لندروور سفیدی جلوی درب پاسگاه ترمز نمود و گروهی وارد شدند، آنها از مأموریت بر می گشتند نفر اول علی اکبر عجمی با همان پوتینهای پر از یخ و گل چند متری داخل اطاق و روی فرشها هم آمد و یک نگاه معناداری به من کرد و

فرد دوم احمد عجمی که راننده بود و نفر سوم ساغری.

من در گروه این سه نفر افتادم. آن شب با آن که حدود بیست سانت برف روی زمین بود، گفتند: «گشت شبانه بریم!» شب را تا صبح در اطراف چاههای عمیق بیارجمند سر کردیم و فردای آن روز را من در عقب وانت پاترول و آن سه نفر در جلوی خودرو تا غروب به گشت زنی در کویر پرداختیم و شب و روز بعد را به همین روال سپری نمودم. فکر می‌کنم امتحانی سختی برایم گذاشته بودند تا ببینند چند مرده حلاجی می‌توانم دوام بیارم یا نه؟ من که گرگ باران دیده بودم و از این بدتر امتحانها را پس داده بودم.

چند روز اول را ناامید شدم و دیدم آن جا شرایط سخت و دشواری دارد. یک هفته گشت شبانه روز و درگیری با متخلفان و اشرار مسلح کار آسانی نبود. برای این که نگویند مرد کار نبود و خیلی زود کم آورد و شانه خالی کرد فرار نمود، مجبور بودم مقاومت کنم هفته اول کار ما تمام شد و نوبت شیفت استراحتمان بود. گروه بعدی آقایان ملکی و باقری بودند که ما را می‌بایست تعویض می‌کردند.

آن شب ملکی مرا کنار کشید و گفت: نمی‌خواهی از این اداره بروی؟ گفتم: برای چه؟ گفت: پس این همه بگیر و ببند برای چیه؟ آن موقع فهمیدم اوضاع از چه قرار است همین امر باعث گردید روی دنده لج بیفتم و در این سازمان بمانم در همین فکر بودم که دیگر با اینها چه کنم به سراغ کتاب حافظ رفتم این فال آمد:

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دل ربایی همه آن نیست که عاشق بکشد

خواجه آنست که غم باشد خدمتکارش

همان شب مهندس اکبر همدانیان رئیس وقت اداره حفاظت محیط زیست شاهرود آمد و از این که گروهها یکی پنج نفره و یکی سه نفره بود شکایت کرد و دستور داد یک نفر به گروه مقابل برود. منتظر چنین موقعیتی بودم، گفتم: من می‌روم! و چند روزی نگذشت که عمو قادر به گروه ما پیوست. در آن زمان کل منطقه توران از پاسگاه قلعه دلبر کنترل می‌شد. با شروع انقلاب تمام پاسگاهها جمع شده بودند. از هفت هشت پاسگاه فقط همین یک واحد مانده بود به دلیل این که وسعت و پراکندگی وافری داشت و کویری بی انتها بود و با چند شهرستانها هم مرز بود.

هر چند صبحی باندهای بین المللی قاچاق با خیال راحت و آسوده مجهز به سلاحهای سبک و سنگین مشاهده می‌شدند و تنها گردی از خود بر جای می‌گذاشتند و نیز تعداد افراد سودجو و فرصت طلب در این منطقه کم نبود که در کمین نشسته بودند تا حیوانی بی زبانی را از جان بی جان کنند. افرادی که حتی از کشتن یک روباه و شغالی لذت می‌بردند و از مشیت و خواست الهی غافل بودند و در مدت هشت سال جنگ، طبیعت حیات وحش نابود و خاک آن منطقه را به باد داده بودند.

بنده خوشحالم که با یاری خداوند منان و همچنان با صبر و مقاومت گذشته توانستم سلاح در دست در جلوی افراد سودجو و فرصت طلب اشرار و قاچاقچیان مواد مخدر و متخلفین شکار و صید مقاومت کنم. امیدوارم خداوند من حقیر را یاری نماید تا بتوانم از محیط زیست که میراث کشورمان می‌باشد حفظ و حراست نمایم. امید است این تلاش ناچیز مورد رضایت درگاه حق قرارگیرد.

شهید طبیعت

سرزمین ایران وطن غیور مردانی است که با نثار جان و مال خود حماسه‌ها آفریدند و با تلفیق عقیده و خاک، عرش و فرش را به تحسین واداشتند. بزرگ مردانی که در راه حفاظت و صیانت از تنوع زیستی و طبیعت پاک سرزمین ایران اسلامی کوششها نمودند و بارها جانها سپردند. بار دیگر برای حفظ طبیعت و مظاهر خالق یکتا و صیانت از عرصه‌های طبیعی و حیات وحش کشور عزیزمان یک قربانی گرفت و دفتر سرخ شهادت را به نام یکی از محیط بانان غیور و زحمتکش منطقه حفاظت شده حوزه استحفاظی اداره کل حفاظت محیط زیست استان سمنان، شهید راه طبیعت، غلامرضا جعفری ورق خورد و نام خود را جزو صد و سی شهید طبیعت جای داد.

آخرین وداع

چند هفته پیشتر نبود که آرش به دنیا آمده بود، سکینه و آرش را به خارتوران آورد و به مادر سپرد انگار بهش وحی رسیده بود. هنوز خورشید طلوع نکرده بود که کوله پشتی خود را برداشت که من باید بروم حالا کجا این همه که رفتی به کجا رسیدی او خیلی در کارش جدی بود اصلاً گذشت نداشت گفت: پاسگاه کسی نیست امروز باید خودم را برسانم و شیفتها را عوض کنم. به او گفتم: مگر با حمزه محمدپور هم شیفت نیستی تا تو از شاهرود بروی او از شه‌میرزاد آمده گفت: او نمی رود کار خودم است. ساعت ۱۸ و ۹ دقیقه روز بعدش زنگ زد، احوالپرسی نمود و گفت: با محمدپور زیر پاسگاه صیدوا هستیم. به مادر و سکینه هم زنگ زده بود. همان شب بود که خواب دیدم دست دخترم فاطمه از دستم رها شد و

به زمین خورد و پشت او زخمی شد، ولی خون نیامد. هر وقت چنین خوابی می دیدم، یک نفر می مرد. صبح برای بقیه خواب را تعریف کردم و آنان مرا مسخره کردند.

روز بعد هنوز به درب اداره نرسیده بودم که نگهبان رسید، گفت: شما باید برگردید. گفتم: چه اتفاقی افتاده؟ راستش را بگو. گفت: چیزی نیست، نترس. پای غلامرضا در درگیری با متخلفین تیر خورده است. گفتم: نه خیر غلامرضا کشته شده پریشب هم کشته شده من خوابش را دیدم. گفت: متأسفانه! بله.

او از همان جا به معدن دریا می رود به حمزه می گوید: یک عقاب در روی چشمه و بان می چرخد می روم ببینم چه خبر است؟ هنوز گردنه را سرازیر نشده بود که به ردّ یک نفر شکارکش و کشاله خون حیوان شکار شده برخورد نمود که به سمت چشمه کشیده شده بود.

او می دانست آن متخلف الان در کومه و مشغول پوست کندن حیوان می باشد، حتما با خودش گفت: اگر از بالای سر متهم بروم که فرار خواهد نمود، پس بهتره از زیر تپه او را دور بزنم تا بتوانم او را دستگیر و تحویل قانون نمایم.

هنوز از روی تپه تا سینه بدنش را بالا نیاورده بود که آن شکارکش خون آشام تیری به سمت وی شلیک نمود که به او اصابت کرد، اما او بلند شد چند تا تیر با کلاش به سوی آن خونخوار شلیک نمود. ولی آن خونخوار او را به رگبار تیر گرفت که هیچ یکی از تیرها به خاک نخوردند و همه در بدن غلامرضا جا خوش کرد و تمام آن صخره را قرمز پوش شده بود که اسلحه از دستش افتاد و از آن تپه سرازیر شد که از دست او فرار نماید، ولی سی متر بیشتر نتوانست برود، ناچار در آن سینه تپه دراز کشید که شاید کسی به

کمکش بیاید. هر چه مادر و سکینه و آرش را صدا زد هیچ صدایی نشنید. آن قدر با دست و پاشنه پا کند که زمین گود شد. به هر طریقی بود چشم هایش را باز نمود تا یک بار دگر به آسمان نیلگون نگاه کند که آن جلاد را در بالای سرش دید. نمی دانم چه به او گفت، ولی انگار او هنوز از مرده آن هم دست بردار نبود و از آخرین تیر خلاصی هم دریغ ننمود. حتی اسلحه و تجهیزات وی را هم به سرقت برد. بعد دو شبانه روز جنازه او را در جنگل پیدا نمودند. در این دو روز غیر از آن جلاد حتی جانوران وحشی هم نزدیک جنازه او نشدند، انگار با او آشنا بودند. هر چند که هنوز قاتل او فراری ست، ولی دیگر آرش هشت ساله شده و هر روز سراغ پدر را می گیرد که کی بود؟ و چه شد؟

IRAQI SERIAL Nr. : شماره ای که طایف عراقی به اسیر داده اند	ICRC ID Number شماره کارت شناسایی کمیته بین المللی صلیب سرخ
CAMP : بازداشتگاه	تکلیف کربلای معلی
Full name : نام خانوادگی	محمد مراد
Father's name : نام پدر	محمد
Date & Place of birth : تاریخ و محل تولد	۱۳۰۰ خرمین
Date & Place of capture : تاریخ و محل اسارت	۱۳۰۰ خرمین
Nationality : ملیت	عراقی
Rank : رتبه	سرباز

وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی
مرکز بهداشت استان باختران
«کارت معاینات بهداشتی آزادگان» 464242

نام خانوادگی: محمد حسن
نام: محمد حسن
سن: ۲۳
معاينات بالینی و آزمایشگاهی انجام شد: سالم است
احتیاج به مراقبت دارد:
آدرس محل اقامت دائمی:
پلاک:
کوچه:
شهر:
شماره کلفن:
مهر و امضاء:
باختران





